



پیمان

نویسنده: ایده افشار قاسم‌لو

پشت در راه پله‌ها که به حیاط باز می‌شد ایستاده بودم و عطسه‌ی بی موقع را قورت می‌دادم. وقتی ماشین کلانتری رسیده بود، همه به طبقه‌ی چهارم رفته و به حیاط برگشته بودند. من را هم احضار کردند. سر و صدای بی‌سیم یکی از مامورها در حیاط پیچید. سلطانی به در تکیه داد. مامور پرسید:

- این "پیمان" چند وقته اینجا می‌شیند؟

- یه پنج، شیش سالی هست...

- تنهاست؟

- گاهی خواهرش بهش سر می‌زنه.

- کی دیدیش آخرین بار؟

خانم سلطانی در طبقه‌ی اول می‌نشست و رفت و آمد همه را ساعت می‌زد اما پیمان، نقطه ضعفش بود:

- ... یه طوری میاد میره، آدم نمی‌فهمه...

مامور گفت:

- یعنی از این همه پله، یواشکی می‌رفت؟...

هوشنگ جواب داد:

- یه جورایی، سوسکی...

هوشنگ مغازه‌ی ابزارفروشی کوچکی داشت و با همسرش، افسانه، در طبقه دوم می‌نشست. گفت:

- من یه روز داشتم کلید مینداختم بیام تو، دیدم در بالکنش بازه؛ ندیده بودم و ا بذاره...

- در ورودی هم باز بود؟

- آره...

باد سرد همراه دود سیگار هوشنگ از زیر لولاهای در، می‌دوید و توی مویرگ‌های بینی‌ام می‌پیچید. عطسه‌ام اشکی شد که چشم‌هام را تار کرد. خونی شد که نگذاشتم از بینی‌ام بیرون بی‌پرد. اگر چسبیده به دیوار از پله‌ها

بالا می‌رفتم، سایه‌ام از آن طرف شیشه‌ی در، درست پشت سر سلطانی می‌افتاد و کسی متوجه‌ام نمی‌شد. پایم را روی اولین پله گذاشتم.

مامور گفت:

- این طبقه سومیتون کو؟

سلطانی جواب داد:

- الان بهش زنگ می‌زنم...

دلم فرو ریخت. دستم را روی جیبم کوبیدم. یادم افتاد گوشه‌ام را آخرین بار روی میز آشپزخانه دیدم. مامور ادامه داد:

- تا حالا شده بود شما، یا یکی از همسایه‌ها، با پیمان مشکل پیدا کنین؟

- نه جناب سر... نه آقا! ما از اینا نیستیم تا یکی ماشین می‌ذاره جلو پارکینگ، با میخ و چاقو بریم سراغش! حالا فوقش یه چشم‌غره، یه "ببخشیدا!"

هوشنگ اضافه کرد:

- برف‌پاک‌کن می‌دیم بالا...

سلطانی ادامه داد:

- تو این محل همه مثل فامیلن... مثلن دختر شهین؛ همین ساختمون قهوه‌ایه که می‌گفتن فرار کرده... فکر کردن رفته یه جای دور. ولی رفته بود همین خونه‌ی سر کوچه که دیوارش سفیده، پیش پسر کریم‌پور...

هوشنگ ریز خندید:

- ولی پیمان اگه فامیل بود، از اون پسرعمه‌ی باباها بود که عید به عید هم به زور می‌بینی...

صدای پا کوبیدن مامور و "قربان" گفتنش حرف‌ها را قطع کرد. بوی دود سیگار هوشنگ و وراجی‌های سلطانی هم قطع شد. دیگر تا از آن‌ها سوال نمی‌کردند حرف نمی‌زدند. قربان، دورتر ایستاده بود و بلندگویی که آن‌ها در گلو داشتند را نداشت. حرف‌هاش، به گوشم نرسیده بخار می‌شد و جواب‌ها باقی می‌ماند:

- نه جناب، اینا خارجن...

- بنگاهیه... همه کارهاشونو اون می‌کنه...

حدود ساعت هفت صبح، من توی سالن روی مبل دراز کشیده بودم. تمام کوچه خواب بودند. آفتاب تازه داشت تو سرمای هوا راهش را باز می‌کرد. اول از پنجره‌ی روبه‌رویم، بعد از شیشه‌ی میز عسلی رد می‌شد و هفت رنگش را روی فرش می‌ریخت. کاناپه‌ی کرم رنگِ توی سالن پذیرایی، تنها جایی بود که هنوز زیر برف کاغذ و مقوا نرفته بود. تیوپ‌های اکریلیک، چسب و قلم مو، و عکس‌های بریده شده همه‌ی خانه را پوشانده بودند. تصویرسازی صفحه‌ی آخر یک داستان را تمام می‌کردم. گرسنه بودم و کیک شکلاتی توی یخچال، من را صدا می‌زد اما نمی‌خواستم خلوت صبحم که با من روی مبل لم داده بود، بازوهاش را از دورم بردارد. صدای داد و بیداد زنی، از طبقه‌ی بالا بلند شد. دمپایی‌های پاشنه بلندی در راهرو دویدند. بعد دمپایی‌هایی که وزن زیادی آن‌ها را روی زمین می‌کوبید. از در بیرون پریدم و بالا رفتم. پریسا، خواهر پیمان، با دو دستش به در می‌کوبید و می‌گفت:

- جواب نمی‌ده...جواب نمی‌ده....

سلطانی گفت:

- خوابیده شاید مادر...

- یه هفته‌ست...

- خب تو این تعطیلات، شاید رفته سفر...

- تلفنش. اونم خاموشه... آقا هوشنگ، میتونین این در رو باز کنین؟

- من؟...

- تو رو خدا!

- یه کاریش بکن. شاید حالش بهم خورده، افتاده...

هوشنگ رفت خانه و با برگه‌ای شبیه تلق توی دستش برگشت. افسانه توی پاگرد طبقه پایین آستینش را کشید و پیچ کنان ایستادند؛ التماس پریسا راضیشان کرد. با همان برگه‌ی نازک فلزی، زبانه‌های آهنی در، از هم باز شدند. پریسا در را هل داد؛ صدای لولای زنگ‌زده همراه باد، توی پله‌ها پیچید. در ورودی، به حال کوچکی باز می‌شد که روبه‌رویش آشپزخانه و سمت چپش بالکن قرار داشت. در بالکن باز بود. دم پشمالوی یک گربه‌ی قهوه‌ای، تکه‌هایی از بدن و موهای یک گربه‌ی سیاه، پر و بال کفترچاهی و کلاغ و یاکریم، از کف بالکن روی زمین ریخته بود و تا روی فرش کوچک وسط حال می‌رفت. آن‌جا تکه‌های دیگری از چند گربه و پرند، انگار دوباره با هم گلاویز شده باشند، کنار چند تکه کاغذ پاره، ریخته بود و در راهروی سمت راست تا جلوی در اتاق‌خواب ادامه داشت. جای چنگ گربه‌ها روی دیوارهای گچی و کهنه‌ی خانه که رنگ آبی آسمانی آن پوسته پوسته شده بود، دیده می‌شد. پریسا نفسی را با وحشت توی سینه کشید. دستش را مشت کرد و روی سینه‌اش کوبید.

فکم شروع به لرزیدن کرد. انگار بادکنکی پر از یخ را توی بینی‌ام ترکاندند. دست هام به صورتم نرسیده، لب‌هام از هم باز شد... اما آنقدر عطسه‌ی سرگردان را نگه داشته بودم که شبیه یک آه غم انگیز بیرون پرید. پشت در، صحبت‌ها ادامه داشت. نفس راحتی کشیدم و از گوشه‌ی دیوار راه افتادم به سمت بالا. به پاگرد نرسیده، باد سرد از پشت هلم داد. رو که برگرداندم، هوشنگ لای در ایستاده بود:

- ...!!!اینجاست!...

سر جایم یخ زدم. قبل از اینکه سلطانی سرش را تو بیاورد و چشم و ابرو بیاید و من را بیرون بکشد، هوشنگ ورق فلزی را که زیر پله‌ها انداخته بود برداشت و مچاله در جیبش چپاند. سلطانی گفت:

- بفرمایین آقای...

مامور تاکید کرد:

- بازپرس هستن!

درست روبه روی جناب بازپرس درآمدم. دروغگوی خوبی نبودم و سوال‌پیچ شدن، آن هم چشم در چشم، گلویم را خشک می‌کرد. مکثی کرد. گفت:

- بالاخره تشریف آوردین!...

رنگ چشم‌هاش، به آبی که در دریا، نزدیک خط افق می‌بینی، نزدیک بود.

- شما از این پیمان خبری ندارین؟

و صداش، می‌توانست آب دریاها را به جوش آورد.

سلطانی اول دستپاچه شد:

- نه بنده خدا، اینم مثل ما...

بعد با نگاه بازپرس زبانش از کار افتاد.

زمزمه کردم:

- نه...

- باهاش رفت و آمدی هم داشتین؟

- نه

تصویر مهری گوشواره‌م که در خانه‌ی پیمان روی زمین افتاده در ذهنم نقش بست. تکرار کردم:
نه، اصلن...

باز هم مکث کرد. انگار چشم‌هاش روی مردمک‌های من قفل شده بود:

- اون روز که این حیوونا اون بالا به جون هم افتادن چی؟... چیزی نشنیدین؟...

می‌توانست هر جوابی بخواهد بیرون بکشد. نگاهم را پایین انداختم:

- نشنیدم... موسیقی زیاد گوش میدم... با صدای بلند.

صدای سرفه‌ی افسانه، همراه تق تق پاشنه‌های پریسا، قبل از خودشان به حیاط رسید. کم شدن وزن آن نگاه را از روی صورتم حس کردم. افسانه با یک دست بازوی پریسا را نگه داشته بود و با دست دیگر در را هل می‌داد. گفت:

- پرسیدیم ... ولی همسایه‌هام ندیدنش...

گوشه‌ای ایستادند. بازپرس گفت:

- میدونین با کی بیشتر حرف میزد یا سلام و علیک داشت؟

افسانه زیاد فکر نکرد:

- هیچکی. خجالتی بود. نه که زبونش می‌گرفت...

- تو این یکی دو هفته‌ی گذشته، دیدینش؟

- شاید... اون روز که از تره بار میومدم... دیدم یه کارتن تو بغلشه. قبلن هم دیده بودما...

رو کرد به پریسا:

- چی می‌خرد کارتن کارتن؟

پریسا، وسط صورت استخوانی رنگ‌پریده‌اش، دو چشم بلوطی داشت که دور آن‌ها به رنگ لبوی پخته درآمده بود؛ عروسک پنبه‌ای بزرگی شده بود که از بازویش گرفته بودند تا نیفتد. گاهی زیرلب زمزمه‌ای می‌کرد، از حرارت سیر و سرکه‌ای که در دلش می‌جوشید. گفت:

- برای خط‌هاش لابد...

بازپرس به برگه‌ی استعلام مشخصات توی دستش نگاهی انداخت:

- خب، این آقا قبلن کارمند بوده...

هوشنگ گفت:

- خودش می‌گفت خیلی سال پیش تو بیمه کار می‌کرد، بعدن خودشو بازخرد کرده بود.

- الان کارش ... همین خطاطیه، ها؟
- پریسا با سر تایید کرد. افسانه گفت:
- انگار بهش سفارش می‌دادن، یکی میومد تابلوها را می‌برد.
- سرکار آبادی، ببین ردی از طرف می‌تونی پیدا کنی... دوباره می‌ریم بالا، هر چی پیدا کردین هم میره انگشت‌نگاری.
- تب و لرزی به سر و گردنم افتاد؛ از سینه‌ام پایین خزید و به شکمم چنگ انداخت. مامور در اطاعت از دستور، سربازی را صدا کرد و هردو پشت سر بازپرس، به طبقه‌ی چهارم رفتند. گفته بودند ما در حیاط بمانیم ولی لشکر پنج نفره‌ی ما، همراه آن‌ها، وارد خانه‌ی پیمان شد.
- در راهروی سمت راستِ حال، که از جلوی اتاق خواب می‌گذشت و به سالن پذیرایی منتهی می‌شد، از بین تکه‌های آتش‌ولاش حیوان‌ها، رد می‌شدیم. پیدا کردن مهره‌ی قرمز رنگ، لابه‌لای استخوان‌ها و پره‌های خونی برایم سخت بود. شاید بیشتر از یک مهره از گوشواره‌ام افتاده بود. بازپرس به پریسا گفت:
- در این اتاق همیشه قفل بود؟
- آره... به جز امروز
- لحظه‌ای ایستاد:
- بازه؟! پس چرا...؟
- جرات نکردم...
- هوشنگ گفت:
- صبح تا ما به خودمون بیایم باد زد و کوبیدش بهم. زبونه‌ش گیر کرده...
- عظیمی!
- سرباز "بله قربان" گفت و جعبه‌ی ابزارش را زمین گذاشت. یک جفت دستکش یک‌بار مصرف از جیبش بیرون کشید. بازپرس ادامه داد:
- از وسایلی چیز کمی نشده؟ چیز قیمتی‌ای...
- نداشت... از کجا می‌آورد؟...
- توی اتاق پذیرایی ایستادیم. باید اطراف کاناپه‌ی مخملی را می‌گشتم. شلوغی نقش‌های تکه‌ای از فرش قرمز لاک‌ی که تا زیر کاناپه رفته بود، کارم را سخت می‌کرد. پریسا سرش را پایین انداخت:
- شاید هم داشته... من فقط یه ساله که... می‌بینمش
- قهر بودین؟
- وقتی عاشق سوگل شد... یه شب... با هم اومدن تهران... ده سالی میشد ازش خبر نداشتیم...
- سوگل! پیمان لحظه‌ای کوتاه و کم رنگ از خانواده‌اش گفته بود. اما از اسم و رسم عشقش، نه.
- مادر پدرتون، تو این همه سال...
- بابام... تا زنده بود، مامانم بهش می‌گفت "حلالیت نمی‌کنم بری دنبالش!"
- سلطانی گفت:
- خوب شد تو رفتی...
- ... مادرم پارسال فوت کرد!

آبادی از زیر در اتاق خواب، نگاهی به داخل انداخت. عظیمی روی زانوهایش نشست تا قفل عجیب سه‌کلیدی را واری کند.

- این سوگل الان کجاست؟

پریسا دست‌هایش را از هم باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- بالاخره یه کس و کاری داره دیگه!...

- پدرش... که گفته بود اگر برگرده سرشو می‌بُره...

بازپرس سری تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشرد. نگاهش افتاد به تابلوی نقاشی خط روی دیوار، که پیمان با مرکب‌های سیاه و طلایی کشیده بود. تابلو پر از واژه‌ها و حرف‌های سرگردان بود که در هم بافته شده بودند. تا کلمه‌ای از آن بیرون بکشد روی کاناپه نشستم. همان که اولین بار من و پیمان را چشم در چشم، روی خودش جا داده بود. با خودم فکر کرده بودم سر و وضع غریبش به کنار، همسایه‌ی آرام و بی‌آزاری‌ست؛ به احترام "جان آدمیت"، دعوتش را رد نکنم. وسط گپ و گفت‌های اولیه، یک دفعه دست راستش را دور گردنم انداخت و طرف خودش کشید. چشم‌هاش را بست و سرش را بالا برد. انگار من را نه، بوی عطر من را می‌خواست ببوسد. خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و بلند شدم. چیزی نگفت. از مدل نفس کشیدنم فهمید و از اینکه عضله‌های گردنم را سفت کردم. یادم نیست چی گفتم و چطور بیرون رفتم. فکر می‌کردم جای دستش روی گردنم مانده. جلوی آینه فهمیدم یکی از گوشواره‌ها را چیزی کم دارد. با بند کفشم بازی کردم. زیر مبل چیزی جز گرد و خاک روی زمین پیدا نشد. بازپرس هنوز چشمش به تابلو بود:

- این اواخر حال روحی برادرتون... تغییری هم داشت؟

- دلش تنگ بود... لکنتش هم بیشتر از قبل.

عظیمی بی‌خیال قفل و دستگیره شد و با دیلم و چکش افتاد به جان لولاهای در و آن را کنار کشید. راه را برای بازپرس باز کردیم و همین که رد شد، در راهرو، پشت سرش جمع شدیم. چانه‌ها مان به شانه‌ی همدیگر می‌خورد.

اتاق، از کف تا سقف پر از کاغذهای یادداشت رنگی ریز و درشت بود که روی هم تلمبار شده بودند. انگار طوفانی آن‌ها را در اتاق گردانده و بعضی را پاره کرده بود؛ طوفانی از گربه‌ها، که روی دیوارها چنگ انداخته بودند. همین‌که در باز شد، چند ورق یادداشت با جریان هوا، که بوی تلخی در آن می‌چرخید، جا به جا شدند و به دماغ عظیمی خوردند. بازپرس، یکی را روی هوا قاپید و جلوی صورتش گرفت. زیر لب نخواند:

- "وقتی اولین بار... روی... شونه‌م... خوابت برد. بوی عطر و... مژه‌های بلند... بلندت"

یادداشت دیگری را از بالای سرش، نزدیک به سقف بیرون کشید. سلطانی به من گفت:

- مادر بخون ببینم چیه؟

- وقتی برات... اقا... اقایای بنفش کندم... سگ‌های باغ دنبال... دوچرخه‌مون... دیدن.

بعدی را که بازپرس از روی شانه‌ی عظیمی برداشت، هوشنگ خواند. می‌خواست زیر خنده بزند اما خودش را نگه داشت:

- "وقتی رقصیدیم و... چرخیدیم و... افتادیم رو تخت... تلفن زنگ زد... ما بلند نشدیم..."

پریسا ما را کنار زد و دیوانه‌وار شروع کرد به چنگ زدن تک تک ورق‌ها. انگار پیمان کاغذی بود که باید پیدایش می‌کرد. افسانه و سلطانی با کلی تقلا موفق شدند بازوهایش را بگیرند و از دفن شدن زیر میلیون‌ها یادداشت که انگار همه لحظه‌های عاشقانه‌ی پیمان و سوگل بودند، نجاتش بدهند. قبل از اینکه کاغذها را به اندازه‌ای بیرون بریزند تا بتوانند داخل اتاق را درست ببینند، بازپرس از آبادی خواست، موهای دماغش را به آشپزخانه ببرد. از آشپزخانه فقط می‌شد، توده‌ای از یادداشت‌ها را که از اتاق به بیرون پرت می‌شوند، دید؛ بعد عظیمی داخل رفت و وقتی از دل اتاق بیرون آمد، دیگر عظیمی نبود. بازپرس به او گفت از اتاق دور شود. عظیمی پشتش را به دیوار چسباند. به جایی دورتر زل‌زد. اگر چشم‌هایش باز نبودند تشخیص صورتش از دیوار سفید گچی ممکن نبود. خواهر پیمان داد می‌زد و از او می‌پرسید چه دیده. او انگار مگسی باشیم که ما را از خودش براند، دستش را به سمت‌مان در هوا تکان داد. نفسی طولانی گرفت، پشتش را از دیوار جدا کرد و خودش را از در خانه بیرون انداخت. بوی تلخ، مستم کرده‌بود. آبادی و بازپرس را می‌دیدم که با هم حرف می‌زنند اما متوجه کلمه‌هایشان نمی‌شدم. صدای آبادی وقتی واضح شد که جلو آمد و بازویم را گرفت:

- نشنیدین بازپرس چی گفتن؟ همه برن بیرون. هرکسی برگرده توی خونه‌ش...

پابه‌پای ناله‌های پریسا که دنبال عظیمی می‌گشت از پله‌ها پایین می‌رفتیم که جیغ لولای در پشت بام، به سِرمان انداخت شاید پیمان آن بالا پیدایش شده. همه، انگار صدایمان زده باشد دویدیم. روی پشت بام، باد سرخوشی، چرخ می‌زد و پرهای باقی‌مانده از کفترها را به هوا می‌انداخت. لنگه‌های دمپایی پیمان را در گوشه‌ای پیدا کردیم. آبادی، سر رسید و چهار دست و پایش را برای پایین‌بردن ما از پله‌ها به کار گرفت.

پریسا به دیوار تکیه داد و روی زانوهایش نشست. نیم ساعتی در خانه هوشنگ و افسانه سرپا ایستاده بودیم و فکر می‌کردیم چه‌طور به طبقه‌ی بالا برویم. سمفونی غم‌انگیزی از صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌رفتند، قطع و وصل شدن بیسیم آبادی و آژیر ماشین دیگری از کلانتری که بین تجمع همسایه‌ها راه باز می‌کرد، می‌شنیدم.

سلطانی با نوک انگشت‌هاش به بازویم زد. گفت:

- بیا کنار از جلوی در. این فقط کار خودمه!...

لای در را به عرض شانه‌های او باز کردیم. از پله‌ها بالا رفت.

مدتی بود هر شب که ظرف‌های شام را می‌شستم، مدام به پنجره‌ی تاریک حیاط خلوت نگاه می‌کردم. غیبت سلطانی مثل قطعی برق و اینترنت با هم بود. هزار جور افسانه و احتمال درباره‌ی آنچه بالای سرمان چند سال در جریان بود، در مایع مغزم شنا می‌کردند. موقع بالا و پایین رفتن از پله‌ها به دیوار می‌چسبیدم و سعی می‌کردم به بالا نگاه نکنم اما بیرون از خانه دنبال خبری از پیمان می‌گشتم. اهالی محل هم، ما را که می‌دیدند حرف‌هایشان زیرلبی می‌شد و سوال‌های بی‌جواب از چشم‌هایشان بیرون می‌زد. بالاخره آن شب نوری از پنجره‌ی سلطانی روی دیوار افتاد. پریدم پشت پنجره. پرده را کنار زد:

- چطوری مادر؟

- سلام... حال نوه‌تون چطوره؟

- خوبه اما ریزه میزه‌ست!... دو کیلو و نیم... حالا شیرخشک هم می‌خوان بدن بهش، دیگه بزرگ

نمی‌شه که این... اگه دخترم پیش خودم بود، الان این بچه شیش کیلو می‌شد. ببینم کجان اینا؟

- افسانه؟ نمی دونم ولی اگه دنبال خبر تازه از بالاین، اونام مثل من!
- یعنی هیچی به هیچی؟!
- آخه آخرین کسی که رفت بالا شما بودین
- نداشتن که پامو بذارم تو! بعد هم که دامادم زنگ زد... حالا سرهنگه جلو در به من گیر داده: "از شهر نباید خارج بشی... می گم "دخترم تو بیمارستان افتاده، من وایسم این جا؟" ... می گه "دستوره، مادر...".
- گفتم "مادر خودتی!" خلاصه اینقدر التماس باز پرس کردم... شماهام که واسادین تا من بیام! با این وضع، الان باید برم سراغ میرعطا. هی با مامورها پچ پچ می کرد. دور و بر پریسا هم می چرخید. او!
- یادم رفت به این دختر زنگ بزنم!
- نگاهش نداشته باشن بیچاره رو؟!
- می بردنش هیچی نگفتن؟
- هیچی! تازه گفتن شاید شما ها رو هم بگیریم بیاین آگاهی؛ برای توضیح و اینا...
- و چقدر دوست داشتیم که بگویند...
- حالا تو گوش به زنگ باش، خبرت می کنم.
- بیست دقیقه بعد، به موبایلم زنگ زد. با عجله تی شرت تمیزی پیدا کردم که لکه ی رنگی رویش نباشد. بوی کفش های جلوی در سلطانی، کل راه پله ها را پر کرده بود. چشمم به گریه ی دم بریده ای افتاد که توی پله های طبقه ی بالا، کلهش را از زیر نرده ها بیرون آورده بود. فقط او بود که اجازه داشت از لابه لای نوارهای زرد جلوی طبقه ی پیمان رد شود و ناخن هایش را روی نوار پلمپ در ورودی اش بکشد.
- دو ضربه ی آرام روی در سلطانی زدم و وارد شدم. مخلوطی از اهالی ساختمان های کوچه ی ما و کوچه پس کوچه های نزدیک، روی هرچیزی که پیدا کردند نشسته بودند. سر و صدای گپ زدیشان و گریه ی بچه های بدلجی که خانم ها در بغل داشتند، سرگیجه آور بود. اگر می خواستم بروم کنار افسانه و هوشنگ، باید از وسط مجلس، روی پنجه هایم، لابه لای استکان و نعلبکی های چای ویراژ می رفتم. چشمم به مبل کوچک و کهنه ی نزدیک در خورد. شهپر خانم روی آن نشسته بود. چشم های براق یشمی اش که به من افتاد، گفتم:
- سلام
- جا به جا نشد. سر تکان داد:
- ... بشین!
- کلیه هام داشتند به هم می چسبیدند. شهپر را فقط در این جلسه های به اصطلاح "ستاد بعد از بحران" محله می دیدم. آقای میرعطا را هم همین طور؛ وسط مجلس نشسته بود. گفت:
- خوب شد همه تون اومدین... به خصوص بچه دارها... آدم به خاطر بچهش هم شده باید حواسش باشه تو چه جور جایی زندگی می کنه...
- میرعطا و شهپر هرکدام توی کوچه ای در امتداد کوچه ی ما می نشستند؛ رادیو تلسکوپ های غول پیکری بودند که سلطانی در برابر آن ها، آنتن مرکزی کوچکی به حساب می آمد. این مثلث طلایی، جواب همه ی سوال ها را در خود داشت اما اضلاع آن با هم رقابت داشتند و تا یک جا جمع نمی شدند رازها را نمی شکافتند. همین جمع بود که به فضولی های چرکین آن ها رنگ ریش سفیدی می داد. سلطانی گفت:

- نه این که ما حواسمون نبوده ها... نه!... این از خدا بی خبر، عین هو این... چیز میومد می رفت... اسمش چیه؟...
- من من کرد، یکی از خانم ها گفت:
- جن...؟... می گن تو اتاقش بوده...
- شهر چشماش را یک کم تنگ کرد. بلند گفت:
- کدومتون می دونستین که اونجا... غیر حیوون... استخون های آدم هم پیدا شده؟...
- کاسه ی سرم داغ شد و یک دسته مورچه، زیر پوستم از گردن به سمت شقیقه هام راه افتادند. یکی پرسید:
- کیو کشته؟
- شهر، منت گذاشت بر سر جمع:
- زن بی چاره شو..
- مورچه های داغ از گلو تا دلم فرو ریختند.
- میرعطا چندتا سرفه ی بلند کرد و گفت:
- اشتباه به عرضتون رسوندن...
- آس را رو کرد:
- زنش مریض بوده...
- خانمی پرسید:
- این دیوونه واسه چی نگاهش داشته؟
- چند نفر گفتند:
- رو حرف خدا که نمیشه حرف زد
- مُرده باس بره تو خاک...
- جوانی گفت:
- بعضیا می سوزونن...
- کنار میز نهارخوری، مردی روی زمین، چهارزانو نشسته بود. نگاهش به فرش بود. بلند گفت:
- ... منم اگه می تونستم دوست نداشتم عزیزمو بذارم زیر خاک...
- یکی از مهمان ها گفت:
- چی می گی عباس؟!
- عباس نگاهش را از فرش برداشت:
- دخترم مثل یه دسته گل... تر و تازه... پیچیدن و کردنش تو قبر... چرا باس بذاریم کرم ها صورتشو تیکه پاره کنن؟...
- یک مرد ریشو با دکمه های تا یقه کیپ شده اش گفت:
- کفر نگو عباس آقا...
- مهمان ها شروع به پچ پچ درباره عباس کردند تا یکی پرسید:
- آقا میرعطا، زن کی مرده؟

میرعطا گفت:

- ...اونو... تا هفته‌ی دیگه بهتون می‌گم...

وقتی شهپر رفت توی حیاط با تلفن همراهش صحبت کند، خم شدم و از همسایه‌ای که کنار زانوهای من روی زمین نشسته بود، پرسیدم:

- میرعطا، بازپرسو می‌شناسه؟

- نه. تو پزشکی قانونی آدم داره... از همون جا فهمیدن که تو اون اتاق، استخوان‌های سوگل خدابیامرز پیدا شده...

دهانش را کنار گوشم گرفت:

- فکرشو بکن... این دنده‌ها و استخوان رون و لگن زن بیچاره اون‌جا افتاده بوده... لباس‌هاش هم بوده... افاقایهای خشک شده، گیس موهاش، همه چی‌شو نگه داشته... تازه می‌گن حیوونا بیشتر تیکه‌هاشو بردن...

گلو و دهانم، همراه خونی که در سینه‌ام می‌تپید، خشک شدند. صدای پاها و نفس‌های پیمان را شنیدم که دنبال یکی از گریه‌ها می‌دوید تا چشم‌های سوگل را از دهانش بیرون بکشد... لحظه‌ای که نفس‌بریده، ایستاد و خودش را برای باز گذاشتن درها لعنت و نفرین کرد، دیدم... هوای خانه را که در از هم پاشیدن سوگل، پر از تنهایی، به وزن آب اقیانوس، روی هیكلش افتاده بود، به ریه‌هایم کشیدم...

دست افسانه جلوی صورتم بالا و پایین رفت. گفت:

- اینجا نیستی! پاشو بیا استکان‌ها رو جمع کنیم.

سلطانی مهمان‌ها را بدرقه می‌کرد.

*

جیغ دختر بچه‌های توی حیاط، گوش‌هام را خراشید. گوشه‌ی پرده‌ی اتاقم را یواشکی کنار زدم. هنوز همدیگر را نکشته بودند. دختر کوچک‌تر عروسک گریه‌ی پشمالو را توی بغلش گرفته بود و دیگری دنبالش می‌دوید. پشت پنجره‌های آن طرف کوچه، چند جفت چشم به ساختمان ما دوخته شده بود. چشم‌های من اما هوس دریا داشتند. بازپرس را آخرین بار، وقتی کنار ماشین کلانتری ایستاده بود دیدم. از بین چند مامور کلافه و همسایه‌ی پرحرف، من را صدا کرد:

- حواست باشه، اگر پیمان یا هر آدم مشکوکی رو نزدیک خونه دیدین، باید فورن خبر بدین.

صدا یا نفس، هرچه از آن سینه بیرون می‌آمد مثل شن‌های ساحل، توی تابستان بود. گفتم:

- بر میگرده؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

- تو اون اتاق...

بلند گفت:

- آبادی!... کوچه رو خلوت کن. برن دیگه کسی بیخود نایسته...

آرام ادامه داد:

اون اتاقو ولش کن. تو یه چیزی می‌خواهی بهم بگی، نه؟

عرق سردی کف کلام را پوشاند.

- من؟

- از پیمان یا از رفت و آمدهاش...

- نه...

- هیچی یادت نیومد؟

سر تکان دادم.

اگه اوامد اطلاع می‌دی، درسته؟

باز هم سر تکان دادم.

مدتها بود همه جا دنبال یک مرد ژولیده‌ی عصبی می‌گشتم که توی پارک گربه‌ها را دنبال کند و بال‌های کفترها را بگند. یا گوشه‌ی پیاده‌رویی با قلم و مرکب و کاغذ بساط کرده یا زیر پله‌های مترو به خواب رفته باشد. اگرچه از جلو رفتن و نگاه کردن به صورت آن مرد وحشت داشتم اما دست خالی نمی‌شد سراغ بازپرس رفت. آن روز آن قدر محله را پیاده گشته بودم که پاهایم تاول زده بود. توی پله‌ها، بوی کتلت‌های سلطانی به سرم انداخت حرص و ناامیدی را با چند لقمه قورت بدهم. در را که باز کرد عجله داشت به آشپزخانه برگردد ولی از جلوی در اتاق خواب که رد می‌شد، ایستاد. از روی قفسه‌ای چوبی، یک جعبه را برداشت و از اتاق بیرون آمد. گفت:

- گوشت خاموش بود دیشب..

جیغ یکی از دخترها حرفش را برید.

وای! ... من اگه سخته کنم مال چربیم نیستا! تو شاهد باش!

گفتم:

- من هدفن می‌ذارم وقتی اینا تو حیاطن...

به آشپزخانه رفتیم. جعبه را روی میز گذاشت و آخرین کتلت‌ها را توی روغن انداخت.

- این بنگاهی، محمودی، به صاحب‌خونه گفته این بالا هنوز پلمبه! کلی زیر قیمت هم اجاره داده به این زن...

- بریم کلانتری بگیم؟

- وای! بدبختو با دوتا بچه میندازن بیرون!... همین محمودی پول پیشی که قرار بود به پریسا برگردونه را هم خورده.

- ازش خبر داری؟

- می‌خواستم ببینم برای پیمان مراسم می‌گیره یا نه، تلفنشو جواب نداد.

انگار تاول‌های پاهام همه با هم یکهو ترکیدند.

- مگه؟!...

- ندیدی توی گروه نوشتن؟!!

- فیلترشکنم قطعه...

- دیروز جنازه‌ی بدبختو پیدا کردن؛ تو کانال آب... چیز زیادی هم ازش نمونده بود...

- پس... دیگه نمیشه رفت!

- کجا؟

- هیچی...
- گاز را خاموش کرد و دست‌هایش را خوب شست. بعد رفت سراغ جعبه. منتظر بودم یه ظرف دیگه برای تولد گذشته‌ام کادو بگیرم اما درش را که باز کرد، پلک‌هام فلج شدند. پرسیدم:
- از...از کجا؟
- ته کوچه، افتاده بود تو حیاط اون خونه خالیه. لای برگ‌ها...
- کار گریه‌هاست...
- شایدم کلاغا...
- می‌خواهی چی کارش کنی؟
- هنوز نمی‌دونم... ولی می‌خوام پوز این میرعطا رو به خاک بمالم... شهپر هم هر جا منو می‌بینه متلک می‌اندازه که بیخ گوشت بوده، روحتم خبردار نشده.
- بریم تحویلش بدیم؟
- حیفه! باز می‌کننش تو کیسه می‌برن. به هیچ کس هم نمی‌ذارن بگیریم. ولی ببین!... شهپر ببینه انگار کل محل دیده!
- آخه...
- اصلن یه مدت نگهش می‌دارم... بعدن تصمیم می‌گیرم...
- در جعبه را زود بست و آن را برگرداند توی اتاق. سه تا بشقاب روی میز چید:
- خواهرم داره میاد اینجا. بمون با هم ناهار بخوریم.
- دیگر اشتها نداشتم. مخلفات سالاد را به من سپرد. به جای اولین گوجه فرنگی، انگشتم را بیخ تا بریدم. خون، ظرف بلوری و سفره را رنگ کرد. داشت دستم را تا مچ توی باند می‌پیچید. گفتم:
- یادته داستان کتاب جدیدمو برات تعریف کردم؟
- نه که حافظه‌م ضعیف باشه‌ها، ولی چون کتاب زیاد می‌خونم... با هم قاتی می‌شه...
- درباره‌ی یه پسر بچه‌ست که یه جسد توی زیرزمین مدرسه شون پیدا می‌کنه...
- همون که...
- رفتم موزه براش. ولی عکس استخونا اون جور که می‌خواستم در نیومد...
- آخه کتاب قحطه، تو هم؟!
- من ننوشتم که!
- خب همه‌ش باید از این نقاشیا بکشی، آدم قبض روح می‌شه!
- اون قبلیه خورده به ممیزی... اینو تازه شروع کردم..
- خدا بخیر بگذرونه...
- می‌شه ببرمش؟
- چی چی رو؟
- نفسش را با وحشت تو سینه کشید و زل زد به من:
- می‌خواهی کله‌ی سوگلو بذاری تو کتاب؟
- کسی نمی‌فهمه اونه...
- صدای زنگ تلفن از اتاق پذیرایی بلند شد. سلطانی باند و قیچی را به دستم داد و رفت:

- حرفش من زن...

ظرف ها را شستم و رومیزی خونی را برداشتم و بردمش طرف حمام. رو به روی اتاق خواب بود. از لای در، قفسه‌ی چوبی را می‌دیدم. من و جعبه به هم نگاه کردیم.

سلطانی غرق صحبت، ریشه‌های فرش زیر پایش را مرتب می‌کرد. جمجمه را توی یک کاسه‌ی بزرگ گذاشتم و رویش را پوشاندم. صدای زنگ آیفون، دور حرف‌هایش پیچید. گوشش به تلفن و چشمش به من، در کوچه را برای خواهرش باز کرد. تمام کردن یک مکالمه‌ی تلفنی در کمتر از دو ساعت، برای سلطانی حکم فحش و توهین داشت. ظرف را کمی بالا آوردم و گفتم:

- من یه کم کتلت برداشتم...

تعارف و تشکر را مثل پانتومیم بازی کردیم. دویدم بالا. جیغ بچه‌ها قطع شده بود. جلوی در، سوگل را از توی ظرف بیرون کشیدم. تکه‌هایی از سرش از بین رفته بود و اندازه‌ی آن را کوچکتر نشان میداد. انگار سر نوزادی را کف دستم گرفته باشم. دور حفره‌ی چشم‌ها رنگ صورتی و خاکستری، در هم دویده بودند. لای دندان‌ها تکه‌ای از برگ‌های نارنجی کف کوچه، مانده بود. کلید را در جیبم پیدا نکردم. باید برای برداشتنش از روی میز، برمی‌گشتم طبقه‌ی پایین. سر برگرداندم، یکی از دختر بچه‌ها، چند پله بالاتر، خیره به پاگرد طبقه‌ی چهارم ایستاده بود. صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ی یک مرد به گوشم خورد. جرینگ‌جرینگ کلیدهایی که توی قفل چرخاند را شنیدم. نتوانست در را باز کند، با فریاد چند ضربه‌ی محکم به در کوبید. دخترک با اشک‌هاش نگاهم کرد. دستش را بالا برد، گفت:

- عروسکم!...

قبل از آنکه حرفی بزنم، پیمان از پله ها پایین آمد.

Peyman

Author: Ideh Afshar-Ghasemlou

I was standing behind the staircase door that opened to the courtyard, swallowing an untimely sneeze. When the police car arrived, everyone had gone up to the fourth floor and returned to the yard. They summoned me too. The noise of an officer's radio echoed in the courtyard. Soltani leaned against the door. The officer asked:

"How long has this 'Peyman' been living here?"

"About five or six years..."

"Is he alone?"

"His sister visits him sometimes."

"When did you last see him?"

Mrs. Soltani lived on the first floor and kept track of everyone's comings and goings, but Peyman was her blind spot:

"...He comes and goes in a way that you just don't notice..."

The officer said, "You mean he'd sneak up all these stairs?"

Hushang answered, "Kind of, like a cockroach..."

Hushang owned a small hardware store and lived on the second floor with his wife, Afsaneh. He added:

"One day I was putting my key in the door and saw his balcony door was open; I'd never seen him leave it open..."

"Was the front door open too?"

"Uhhhh... yeah..."

A cold wind, carrying Hushang's cigarette smoke, slipped under the door hinges and twisted into the capillaries of my nose. My sneeze turned into tears that blurred my vision. It turned into blood that I wouldn't let escape my nose. If I pressed myself against the wall and went up the stairs, my shadow would fall on the other side of the glass door, right behind Soltani, and no one would notice me. I put my foot on the first step.

The officer said, "Where is your third-floor neighbor?"

Soltani answered, "I'll call her right now..."

My heart sank. I patted my pocket. I remembered seeing my phone on the kitchen counter last. The officer continued:

"Have you, or any of the neighbors, ever had a problem with Peyman?"

"No, offi... No, sir! We aren't the type to go after someone with a knife and nails just because they parked in front of the garage. At most, a dirty look, an 'Excuse me!'"

Hushang added, "We just lift their windshield wipers..."

Soltani continued, "Everyone in this neighborhood is like family... Like Shahin's daughter; in that brown building, they said she ran away... thought she went somewhere far. But she just went to the white house at the end of the alley, to Karim-pour's son..."

Hushang chuckled softly, "But if Peyman was family, he was like those distant cousins you barely see even on New Year's..."

The sound of an officer stomping his feet and saying, "Yes, sir!" cut the chatter. The smell of Hushang's smoke and Soltani's rambling stopped too. They didn't speak unless spoken to anymore. "Sir" was standing further away and didn't have the loudspeaker in his throat like they did. His words evaporated before reaching my ears, leaving only the answers:

"No, sir. They live abroad..."

"It's the real estate agent... He handles all their business..."

Around seven in the morning, I had been lying on the sofa in my living room. The whole alley was asleep. The sun was just cutting its path through the cold air. First, it passed through the window opposite me, then through the glass coffee table, spilling its seven colors onto the rug. The beige sofa in the living room was the only place not covered in a snowfall of paper and cardboard. Acrylic tubes, glue, brushes, and cut-out photos blanketed the entire house. I was finishing the illustration for the last page of a story. I was hungry, and the chocolate cake in the fridge was calling my name, but I didn't want my quiet morning, which was lounging on the sofa with me, to take its arms from around me. A woman's screaming echoed from the floor above. High-heeled slippers ran down the hallway. Then slippers carrying heavy weight stomped on the ground. I jumped out the door and ran up. Parisa, Peyman's sister, was pounding on the door with both hands, crying:

"He's not answering... he's not answering..."

Soltani said, "Maybe he's asleep, dear..."

"It's been a week..."

"Well, during these holidays, maybe he went on a trip..."

"His phone. It's off too... Mr. Hushang, can you open this door?"

"Me?..."

"For God's sake!"

"Do something. Maybe he fell ill, collapsed..."

Hushang went to his apartment and returned with something like a thin sheet of metal in his hand. Afsaneh pulled his sleeve on the lower landing and they whispered; Parisa's begging convinced them. With that thin metal sheet, the iron latch of the door gave way. Parisa pushed the door; the sound of rusty hinges mixed with the wind echoed in the stairwell. The front door opened to a small living room with a kitchen straight ahead and a balcony on the left. The balcony door was open. The bushy tail of a brown cat, pieces of a black cat's fur and body, feathers and wings of pigeons, crows, and doves were scattered from the balcony floor all the way to the small rug in the middle of the room. There, other pieces of cats and birds, as if they had tangled with each other again, were scattered next to torn pieces of paper, continuing down the right hallway to the bedroom door. Cat scratch marks were visible on the old plaster walls where the sky-blue paint was peeling. Parisa gasped in terror. She clenched her fist and struck her chest.

My jaw began to tremble. It felt like a balloon filled with ice popped in my nose. Before my hands could reach my face, my lips parted... but I had held back the wandering sneeze for so long that it escaped sounding like a sorrowful sigh. Behind the door, the talking continued. I breathed a sigh of relief and started creeping up from the corner of the wall. Before reaching the landing, the cold wind pushed me from behind. When I turned around, Hushang was standing in the doorway:

"Ah!... Here she is!..."

I froze in place.

Before Soltani could poke her head in, raise her eyebrows, and pull me out, Hushang picked up the metal sheet he had dropped under the stairs and shoved it crumpled into his pocket. Soltani said:

"Go ahead, Mr..."

The officer emphasized, "He is the Inspector!"

I ended up right in front of the Inspector. I wasn't a good liar, and being bombarded with questions, eye to eye, made my throat dry. He paused. He said:

"You finally graced us with your presence!..."

The color of his eyes was close to the blue you see in the ocean near the horizon line.

"You haven't heard anything from this Peyman?"

And his voice could bring the oceans to a boil.

Soltani got flustered first:

"No, poor guy, he's just like us..."

Then, under the Inspector's gaze, her tongue stopped working.

I whispered, "No..."

"Did you interact with him at all?"

"No."

The image of my earring bead lying on the floor in Peyman's house flashed in my mind. I repeated:

"No, not at all..."

He paused again. It felt like his eyes were locked onto my pupils:

"What about the day those animals tore each other apart up there?... Didn't you hear anything?..."

He could extract any answer he wanted. I cast my eyes down:

"I didn't hear it... I listen to a lot of music... loudly."

The sound of Afsaneh coughing, along with the click-clack of Parisa's heels, reached the yard before they did. I felt the weight of that gaze lift from my face. Afsaneh was holding Parisa's arm with one hand and pushing the door with the other. She said:

"We asked... but the neighbors haven't seen him..."

They stood in a corner. The Inspector said:

"Do you know who he talked to or greeted the most?"

Afsaneh didn't think long:

"Nobody. He was shy. Not that he stuttered..."

"Have you seen him in the past week or two?"

"Maybe... that day I was coming back from the market... I saw him holding a cardboard box. I'd seen it before too..."

She turned to Parisa:

"What was he buying box after box?"

Parisa, in the middle of her pale, bony face, had two chestnut eyes surrounded by the color of cooked beets; she had become a large cotton doll being held by the arm so she wouldn't fall. She muttered under her breath occasionally, from the heat of the garlic and vinegar boiling in her heart. She said:

"For his calligraphy, probably..."

The Inspector glanced at the background check paper in his hand:

"Well, this man used to be an employee..."

Hushang said, "He said himself he worked in insurance many years ago, then took an early buyout."

"So his job now is... just this calligraphy, huh?"

Parisa nodded. Afsaneh said:

"It seems people placed orders with him, someone would come and take the canvases."

"Officer Abadi, see if you can find a trace of the guy... We're going back up, anything you find goes to fingerprinting."

A fever and chills hit my head and neck; it slithered down my chest and clawed at my stomach. Obeying the order, the officer called a soldier, and both went to the fourth floor behind the Inspector. We were told to stay in the yard, but our five-person army entered Peyman's house with them.

In the right hallway, passing the bedroom and ending at the living room, we stepped over the mangled pieces of animals. Finding a red bead among bloody bones and feathers was hard for me. Maybe more than one bead had fallen from my earring. The Inspector asked Parisa:

"Was this bedroom door always locked?"

"Yes... except for today."

He stopped for a moment: "It's open?! Then why...?"

"I didn't dare..."

Hushang said, "By the time we realized what was going on this morning, the wind blew and slammed it shut. The latch is stuck..."

"Azimi!"

The soldier said "Yes, sir" and put his toolbox down. He pulled a pair of disposable gloves from his pocket. The Inspector continued:

"Is anything missing from his belongings? Anything valuable..."

"He didn't have any... Where would he get it?..."

We stood in the living room. I had to search around the velvet sofa. The busy patterns of the red rug that went under the sofa made my job difficult. Parisa lowered her head:

"Maybe he did... I've only been... seeing him for a year."

"Were you estranged?"

"When he fell in love with Sogol... one night... they came to Tehran together... We didn't hear from him for ten years..."

Sogol! Peyman had spoken of his family briefly and faintly. But never of his love's name.

"Your parents, in all these years..."

"My dad... as long as he was alive, my mom would tell him, 'I won't forgive you if you go after him!'"

Soltani said, "It's good you went..."

"...My mother passed away last year!"

From under the bedroom door, Abadi peeked inside. Azimi knelt to examine the strange three-key lock.

"Where is this Sogol now?"

Parisa opened her hands and shrugged. "She must have some family somewhere!..."

"Her father... who said he'd cut her head off if she returned..."

The Inspector nodded and pressed his lips together. His gaze fell on a calligraphy painting on the wall, which Peyman had drawn with black and gold ink. The canvas was full of wandering words and letters woven together. Before he could pull a word out of it, I sat on the sofa. The same one that had seated Peyman and me, eye to eye, the first time. I had thought to myself, putting his strange appearance aside, he's a quiet, harmless neighbor; out of respect for humanity, I shouldn't refuse his invitation. In the middle of our initial chat, he suddenly threw his right arm around my neck and pulled me toward him. He closed his eyes and raised his head. It was as if he wanted to kiss my perfume, not me. I slipped out from under his arm and stood up. He didn't say anything. He understood from my breathing and how I tensed my neck muscles. I don't remember what I said or how I left. I thought the mark of his hand was left on my neck. In front of the mirror, I realized one of my earrings was missing something.

I played with my shoelaces. I found nothing but dust under the sofa. The Inspector's eyes were still on the painting:

"Lately, your brother's mental state... was there any change?"

"He was heartbroken... his stutter was worse than before."

Azimi gave up on the lock and handle, took a crowbar and hammer to the hinges, and pulled the door aside. We made way for the Inspector, and as soon as he passed, we huddled behind him in the hallway. Our chins were hitting each other's shoulders.

The room, from floor to ceiling, was filled with small and large colorful sticky notes piled on top of each other. It looked as though a storm had swept them around the room and torn some apart; a storm of cats that had scratched the walls. As the door opened, a few notes shifted with the air current, carrying a bitter smell that hit Azimi's nose. The Inspector snatched one from the air and held it in front of his face. He read under his breath:

"When you first... fell asleep on... my shoulder. The smell of your perfume and... your long... long eyelashes."

He pulled another note from above his head, near the ceiling. Soltani said to me:

"Read it, dear, see what it says?"

"When I picked... purple acacias... for you... the garden dogs chased... our bicycle... running."

The next one the Inspector picked from Azimi's shoulder, Hushang read aloud. He wanted to laugh but held it in:

"When we danced and... spun and... fell on the bed... the phone rang... we didn't get up..."

Parisa pushed us aside and frantically began clawing at every single paper. As if Peyman was a piece of paper she had to find. Afsaneh and Soltani struggled but managed to grab her arms and save her from being buried under millions of notes that seemed to be all of Peyman and Sogol's romantic moments. Before they could clear enough paper to see inside the room properly, the Inspector asked Abadi to take his nose to the kitchen. From the kitchen, we could only see a mass of notes being thrown out of the room; then Azimi went inside, and when he emerged from the heart of the room, he wasn't Azimi anymore. The Inspector told him to step away from the room. Azimi pressed his back against the wall. He stared into the distance. If his eyes weren't open, distinguishing his face from the white plaster wall would be impossible. Peyman's sister was screaming, asking him what

he saw. Treating us like flies he wanted to swat away, he waved his hand in the air toward us. He took a long breath, peeled his back off the wall, and threw himself out the front door. The bitter smell had intoxicated me. I could see Abadi and the Inspector talking, but I couldn't understand their words. Abadi's voice became clear when he stepped forward and grabbed my arm:

"Didn't you hear what the Inspector said? Everyone out. Everyone go back to their homes..."

Pacing Parisa's wails as she looked for Azimi, we went down the stairs when the screech of the roof door hinge put it in our heads that maybe Peyman was found up there. As if we were called, we all ran. On the roof, a joyful wind twirled, tossing the remaining pigeon feathers into the air. We found Peyman's slippers in a corner. Abadi arrived and used his hands and knees to herd us down the stairs.

Parisa leaned against the wall and sank to her knees. We had been standing in Hushang and Afsaneh's house for half an hour, figuring out how to go upstairs. I listened to a sad symphony of footsteps going up the stairs, Abadi's radio cutting in and out, and the siren of another police car making its way through the crowd of neighbors.

Soltani tapped my arm with her fingertips. She said:

"Step aside from the door. This is a job for me!..."

We cracked the door open to the width of her shoulders. She went upstairs.

For a while, every night as I washed the dinner dishes, I kept looking at the dark window of the backyard. Soltani's absence was like losing electricity and internet at the same time. A thousand tales and probabilities about what had been going on above our heads for years swam in my brain fluid. While going up and down the stairs, I clung to the wall and tried not to look up, but outside the house, I searched for news of Peyman. The neighborhood folks, too, upon seeing us, lowered their voices, their eyes bulging with unanswered questions. Finally, that night, a light from Soltani's window fell on the wall. I rushed to the window. She pulled the curtain back:

"How are you, dear?"

"Hello... how is your grandchild?"

"Good, but tiny! Two and a half kilos... now they want to give her formula, she's not going to grow like this... If my daughter was with me, this baby would be six kilos by now. Tell me, where are they?"

"Afsaneh? I don't know, but if you're looking for news from upstairs, they're just like me!"

"You mean nothing at all?!"

"Well, you were the last one to go up."

"They didn't let me step foot inside! And then my son-in-law called... now the colonel at the door is nagging me: 'You can't leave the city...' I say, 'My daughter is lying in the hospital, am I supposed to just stand here?'... He says, 'It's an order, mother...' I said, 'Your mother is an order!' Anyway, I begged the Inspector so much... and you guys just stood there waiting for me to come! With this situation, I should go to Mir-Ata now. He kept whispering with the officers. Hovering around Parisa too. Oh my! I forgot to call that girl!"

"They didn't keep her, poor thing, did they?!"

"When they took her, they didn't say anything?"

"Nothing! They even said we might call you all to the precinct; for questioning and stuff..." And how much I wished they would...

"Keep your ears open, I'll let you know."

Twenty minutes later, she called my mobile. I hastily found a clean t-shirt without paint stains. The smell of the shoes in front of Soltani's door filled the whole stairwell. I caught sight of the bobtailed cat that had poked its head through the railings on the upper stairs. Only it was allowed to slip through the yellow tape in front of Peyman's floor and scratch at the police seal on his front door.

I knocked gently twice on Soltani's door and entered. A mix of residents from our building and nearby alleys were sitting on whatever they could find. The noise of their chatting and the crying of fussy babies held by the women was dizzying. If I wanted to sit next to Afsaneh and Hushang, I had to tip-toe through the middle of the gathering, swerving between tea glasses and saucers. My eyes fell on the old, small sofa near the door. Shahpar Khanum was sitting on it. When her bright jade eyes fell on me, I said:

"Hello."

She didn't shift. She nodded:

"...Sit!"

My kidneys were squeezing together. I only saw Shahpar in these neighborhood "post-crisis committee" meetings. Mr. Mir-Ata too; he was sitting in the center. He said: "It's good you all came... especially those with kids... Even just for their child's sake, a person should be aware of what kind of place they live in..."

Mir-Ata and Shahpar each lived in alleys branching off ours; they were giant radio telescopes compared to which Soltani was just a small central antenna. This golden triangle held the answers to all questions, but its sides competed and wouldn't crack the secrets unless they gathered in one place. It was this gathering that painted their dirty snooping with the color of elder-wisdom.

Soltani said:

"It's not like we weren't paying attention... no!... This godless man came and went just like a... thing... what's its name?..."

She stuttered, one of the women said:

"A Jinn..?... They say it was in his room..."

Shahpar narrowed her eyes a bit. She said loudly:

"Which of you knew that up there... besides animals... human bones were found too?..."

My skull grew hot, and a colony of ants marched under my skin from my neck to my temples.

Someone asked:

"Who did he kill?"

Shahpar dropped the bombshell on the crowd:

"His poor wife..."

The hot ants poured down from my throat to my stomach.

Mir-Ata coughed loudly a few times and said:

"You've been misinformed..."

He played his ace:

"His wife was sick..."

A woman asked:

"Why did this lunatic keep her?"

A few people chimed in:

"You can't go against God's word."

"The dead belong in the dirt..."

A young man said:

"Some people cremate..."

Beside the dining table, a man was sitting cross-legged on the floor. He was looking at the rug. He said loudly:

"...If I could, I wouldn't want to put my loved one under the dirt either..."

One of the guests said:

"What are you saying, Abbas?!"

Abbas looked up from the rug:

"My daughter, like a bouquet of flowers... fresh and beautiful... they wrapped her and put her in a grave... Why should we let worms tear her face apart?..."

A bearded man with his shirt buttoned to the collar said:

"Don't speak blasphemy, Abbas Agha..."

The guests started whispering about Abbas until someone asked:

"Agha Mir-Ata, when did the wife die?"

Mir-Ata said:

"...That.... I'll tell you by next week..."

When Shahpar went into the yard to talk on her mobile phone, I leaned over and asked the neighbor sitting next to my knees on the floor:

"Does Mir-Ata know the Inspector?"

"No. He has a guy in forensics... That's how they found out the bones of the late Sogol were in that room..."

He brought his mouth to my ear:

"Just imagine... The ribs and thigh and pelvic bones of the poor woman were lying there... Her clothes were there too... Dried acacias, her hair braids, he kept everything of hers... They say the animals took most of her pieces..."

My throat and mouth went dry, along with the blood pumping in my chest. I heard Peyman's footsteps and breaths as he chased one of the cats to pull Sogol's eyes from its mouth... The moment he stopped, breathless, cursing and damning himself for leaving the doors open, I saw it... The air of the house, heavy with the weight of ocean water from Sogol's disintegration, falling on his body, I pulled into my lungs...

Afsaneh's hand waved up and down in front of my face. She said:

"You're totally zoned out! Get up, let's gather the glasses."

Soltani was seeing the guests out.

*

The screams of the little girls in the yard scratched my ears. I sneakily pulled back the corner of my room's curtain. They hadn't killed each other yet. The younger girl was

hugging a fluffy cat doll, and the other was chasing her. Behind the windows across the alley, several pairs of eyes were fixed on our building. My eyes, however, craved the ocean. I saw the Inspector for the last time when he was standing next to the police car. From among a few frustrated officers and talkative neighbors, he called me over:

"Pay attention, if you see Peyman or any suspicious person near the house, you must report it immediately."

The voice or breath, whatever came out of that chest, was like beach sand in the summer. I said:

"Will he come back?"

"What do you think?"

"In that room..."

He said loudly:

"Abadi!... Clear the alley. Tell them to leave, no one should be standing around for nothing..."

He continued quietly:

"Forget that room. You want to tell me something, don't you?"

Cold sweat covered my scalp.

"Me?"

"About Peyman, or his comings and goings..."

"No..."

"You didn't remember anything?"

I shook my head.

"If you do, you'll let me know, right?"

I shook my head again.

For a long time, I searched everywhere for an unkempt, nervous man chasing cats in a park and plucking pigeon wings. Or setting up his ink and paper on a sidewalk corner, or sleeping under the subway stairs. Even though I was terrified of walking up and looking at that man's face, I couldn't go to the Inspector empty-handed. That day, I had walked the neighborhood so much my feet were blistered. On the stairs, the smell of Soltani's cutlets made me want to swallow my frustration and despair with a few bites. When she opened the door, she was in a hurry to get back to the kitchen, but passing the bedroom door, she stopped. She picked up a box from a wooden shelf and came out of the room. She said:

"Your phone was off last night..."

One of the girls' screams cut her off.

"Wow! ... If I get a heart attack, it's not because of my cholesterol! You be my witness!"

I said:

"I wear headphones when they're in the yard..."

We went to the kitchen. She put the box on the table and tossed the last cutlets into the oil.

"This real estate agent, Mahmoudi, told the landlord that upstairs is still sealed! He rented it way below market price to this woman..."

"Should we go to the police and tell them?"

"What?! They'll throw the poor woman and her two kids out!... This same Mahmoudi swallowed the deposit he was supposed to return to Parisa."

"Have you heard from her?"

"I wanted to see if she's holding a memorial for Peyman or not, she didn't answer her phone."

It felt like all the blisters on my feet popped at once.

"Wait, what?!"

"Didn't you see they wrote it in the group chat?!"

"My VPN is disconnected..."

"Yesterday they found the poor guy's body; in the water canal... there wasn't much left of him either..."

"So... I can't go anymore!"

"Where?"

"Nowhere..."

She turned off the stove and washed her hands thoroughly. Then she went to the box. I was expecting another dish as a late birthday gift, but when she opened it, my eyelids paralyzed. I asked:

"From... from where?"

"At the end of the alley, it was in the yard of that empty house. Under the leaves..."

"It was the cats..."

"Or maybe the crows..."

"What do you want to do with it?"

"I don't know yet... But I want to rub Mir-Ata's nose in the dirt... Shahpar also makes sarcastic remarks whenever she sees me, saying it was right under my nose and my soul didn't even know."

"Should we go turn it in?"

"It's a shame! They'll just put it in a bag and take it. They won't even let us tell anyone. But look!... If Shahpar sees it, it's like the whole neighborhood has seen it!"

"But..."

"Actually, I'll keep it for a while... I'll decide later..."

She quickly closed the box and took it back to the room. She set three plates on the table:

"My sister is coming over. Stay and eat lunch with us."

I had no appetite left. She tasked me with the salad ingredients. Instead of the first tomato, I sliced my finger to the bone. Blood stained the glass bowl and the tablecloth. She was wrapping my hand up to the wrist in bandages. I said:

"Remember I told you the story of my new book?"

"Not that my memory is bad, but because I read so many books... they get mixed up..."

"It's about a little boy who finds a corpse in their school basement..."

"The one where..."

"I went to the museum for it. But the photos of the bones didn't turn out how I wanted..."

"Is there a shortage of books, you too?!"

"I didn't write it!"

"Well, you constantly have to draw these pictures, it scares the life out of a person!"

"The previous one got hit by censorship... I just started this one..."

"May God make it end well..."

"Can I take it?"

"Take what?"

She gasped in horror and stared at me:

"You want to put Sogol's head in a book?"

"No one will know it's hers..."

The phone rang from the living room. Soltani handed me the bandage and scissors and left:

"Don't even mention it..."

I washed the dishes and took the bloody tablecloth toward the bathroom. It was opposite the bedroom. Through the cracked door, I could see the wooden shelf. The box and I looked at each other.

Deep in conversation, Soltani was straightening the rug fringes under her feet. I put the skull in a large bowl and covered it. The intercom buzzed, weaving through her words. With her ear to the phone and her eyes on me, she opened the alley door for her sister. Ending a phone call in less than two hours was considered an insult to Soltani. I raised the bowl slightly and said:

"I took some cutlets..."

We played out our pleasantries and thanks like a pantomime. I ran upstairs. The children's screaming had stopped. In front of my door, I pulled Sogol out of the bowl. Pieces of her head were missing, making it look smaller. It was as if I was holding a newborn's head in the palm of my hand. Around the eye sockets, pink and gray colors bled into each other. A piece of an orange leaf from the alley ground was stuck between the teeth. I couldn't find my key in my pocket. I had to go back downstairs to get it from the table. I turned my head; one of the little girls was standing a few steps up, staring at the fourth-floor landing.

The sound of a man's ragged breathing reached my ears. I heard the jingle of keys turning in the lock. Unable to open it, he pounded on the door violently with a shout. The little girl looked at me with tears in her eyes. She raised her hand and said:

"My doll!..."

Before I could say a word, Peyman came down the stairs.

Peyman

Autorin: Ideh Afshar-Ghasemlou

Ich stand hinter der Treppenhaustür, die zum Innenhof führte, und unterdrückte ein unpassendes Niesen. Als der Polizeiwagen angekommen war, waren alle in den vierten Stock gegangen und dann in den Hof zurückgekehrt. Mich hatten sie auch gerufen. Das Rauschen des Funkgeräts eines Beamten hallte im Hof wider. Soltani lehnte sich an die Tür. Der Beamte fragte:

„Wie lange wohnt dieser ‚Peyman‘ schon hier?“

„So fünf, sechs Jahre...“

„Ist er allein?“

„Manchmal besucht ihn seine Schwester.“

„Wann haben Sie ihn zuletzt gesehen?“

Frau Soltani wohnte im ersten Stock und protokollierte das Kommen und Gehen von jedem, aber Peyman war ihr blinder Fleck:

„...Er kommt und geht irgendwie so, dass man es gar nicht merkt...“

Der Beamte fragte:

„Sie meinen, er ist all diese Treppen heimlich hochgeschlichen?...“

Hushang antwortete:

„Irgendwie schon, sehr unauffällig, wie ein Käfer...“

Hushang hatte einen kleinen Eisenwarenladen und wohnte mit seiner Frau Afsaneh im zweiten Stock. Er fügte hinzu:

„Eines Tages wollte ich gerade aufschließen, da sah ich, dass seine Balkontür offen war; ich hatte noch nie gesehen, dass er sie offen lässt...“

„War die Eingangstür auch offen?“

„Ähh... ja...“

Ein kalter Wind, der Hushangs Zigarettenrauch mit sich trug, kroch unter den Türangeln hindurch und zog in die Kapillaren meiner Nase. Mein Niesen verwandelte sich in Tränen, die meine Sicht verschwimmen ließen. Es wurde zu Blut, das ich nicht aus meiner Nase entkommen ließ. Wenn ich mich an die Wand drückte und die Treppe hinaufging, würde

mein Schatten auf der anderen Seite der Glastür genau hinter Soltani fallen, und niemand würde mich bemerken. Ich setzte meinen Fuß auf die erste Stufe.

Der Beamte sagte:

„Wo ist denn Ihre Nachbarin aus dem dritten Stock?“

Soltani antwortete:

„Ich rufe sie gleich mal an...“

Mir rutschte das Herz in die Hose. Ich schlug mir auf die Tasche. Ich erinnerte mich, dass ich mein Handy zuletzt auf dem Küchentisch gesehen hatte. Der Beamte fuhr fort:

„Hatten Sie oder einer der Nachbarn jemals Probleme mit Peyman?“

„Nein, Herr Kommi... Nein, mein Herr! Wir sind nicht die Art von Leuten, die mit Nägeln und Messern auf jemanden losgehen, nur weil er sein Auto vor die Garage stellt! Höchstens mal ein böser Blick, ein ,Entschuldigen Sie mal!‘“

Hushang fügte hinzu:

„Wir klappen höchstens die Scheibenwischer hoch...“

Soltani redete weiter:

„In diesem Viertel sind alle wie eine Familie... Wie Shahins Tochter; in diesem braunen Gebäude, wo sie meinten, sie sei weggelaufen... dachten, sie wäre weit weg. Dabei war sie nur in dem weißen Haus am Ende der Straße, bei Karimpours Sohn...“

Hushang kicherte leise:

„Aber wenn Peyman zur Familie gehörte, dann war er wie dieser entfernte Cousin, den man selbst an Neujahr kaum zu Gesicht bekommt...“

Das Aufstampfen des Beamten und sein „Jawohl, Herr Kommissar!“ unterbrachen das Gerede. Auch der Geruch von Hushangs Zigarette und Soltanis Geplapper hörten auf. Sie sprachen nicht mehr, bis man ihnen eine Frage stellte. Der Kommissar stand etwas abseits und hatte nicht diesen Lautsprecher im Hals wie die anderen. Seine Worte verdampften, bevor sie meine Ohren erreichten, nur die Antworten blieben:

„Nein, mein Herr. Die leben im Ausland...“

„Es ist der Makler... Er kümmert sich um all ihre Angelegenheiten...“

Gegen sieben Uhr morgens hatte ich auf dem Sofa im Wohnzimmer gelegen. Die ganze Gasse schlief. Die Sonne bahnte sich gerade ihren Weg durch die Kälte. Zuerst durch das Fenster mir gegenüber, dann durch die Glasplatte des Couchtisches, um ihre sieben Farben

auf dem Teppich zu verstreuen. Das cremefarbene Sofa im Wohnzimmer war der einzige Ort, der noch nicht unter einem Schnee aus Papier und Pappe begraben war. Acryltuben, Klebstoff, Pinsel und ausgeschnittene Fotos bedeckten die gesamte Wohnung. Ich stellte gerade die Illustration für die letzte Seite einer Geschichte fertig. Ich war hungrig, und der Schokoladenkuchen im Kühlschrank rief nach mir, aber ich wollte nicht, dass mein ruhiger Morgen, der mit mir auf dem Sofa faulenzte, seine Arme von mir nahm.

Das laute Geschrei einer Frau ertönte aus dem Stockwerk über mir. Stöckelschuhe rannten den Flur entlang. Dann Hausschuhe, die ein schweres Gewicht auf den Boden stampfen ließen. Ich sprang aus der Tür und rannte nach oben. Parisa, Peymans Schwester, hämmerte mit beiden Händen gegen die Tür und rief:

„Er geht nicht ran... er geht nicht ran...“

Soltani sagte:

„Vielleicht schläft er, Kindchen...“

„Seit einer Woche...“

„Naja, in den Ferien ist er vielleicht verreist...“

„Sein Telefon. Das ist auch aus... Herr Hushang, können Sie diese Tür öffnen?“

„Ich?...“

„Um Gottes willen!“

„Tun Sie doch etwas. Vielleicht ist ihm schlecht geworden, er ist gestürzt...“

Hushang ging in seine Wohnung und kam mit etwas, das wie ein dünnes Stück Metall aussah, zurück. Afsaneh zog ihn auf dem unteren Treppenabsatz am Ärmel, und sie flüsterten miteinander; Parisas Flehen überzeugte sie. Mit diesem dünnen Metallblech gaben die eisernen Riegel der Tür nach. Parisa drückte die Tür auf; das Geräusch rostiger Scharniere mischte sich mit dem Wind und hallte im Treppenhaus wider. Die Eingangstür öffnete sich zu einem kleinen Wohnbereich, mit der Küche gradeaus und dem Balkon auf der linken Seite. Die Balkontür stand offen. Der buschige Schwanz einer braunen Katze, Körper- und Fellteile einer schwarzen Katze, Federn und Flügel von Tauben und Krähen lagen vom Balkonboden bis hin zum kleinen Teppich in der Mitte des Zimmers verstreut. Dort lagen weitere Teile von Katzen und Vögeln, als hätten sie sich erneut ineinander verbissen, zusammen mit zerrissenen Papierstücken, die sich den rechten Flur hinunter bis vor die Schlafzimmertür fortsetzten. Kratzspuren von Katzen waren an den alten, verputzten Wänden des Hauses zu sehen, wo die himmelblaue Farbe abblätterte.

Parisa holte entsetzt Luft. Sie ballte die Hand zur Faust und schlug sich auf die Brust. Mein Kiefer begann zu zittern. Es fühlte sich an, als würde ein mit Eis gefüllter Luftballon in meiner Nase platzen. Bevor meine Hände mein Gesicht erreichten, öffneten sich meine Lippen... aber ich hatte das verirrte Niesen so lange zurückgehalten, dass es wie ein trauriger Seufzer herauskam. Hinter der Tür gingen die Gespräche weiter. Ich atmete erleichtert auf und schlich mich von der Ecke der Wand nach oben. Noch bevor ich den Treppenabsatz erreichte, schob mich der kalte Wind von hinten an. Als ich mich umdrehte, stand Hushang im Türspalt:

„Ah!... Hier ist sie ja!...“

Ich erstarrte auf der Stelle.

Noch bevor Soltani ihren Kopf hereinstecken, die Augenbrauen hochziehen und mich herausziehen konnte, hob Hushang das Metallblech auf, das er unter die Treppe geworfen hatte, und stopfte es zerknüllt in seine Tasche. Soltani sagte:

„Bitte sehr, Herr...“

Der Beamte betonte:

„Er ist der Kommissar!“

Ich stand direkt vor dem Kommissar. Ich war keine gute Lügnerin, und mit Fragen durchlöchert zu werden, noch dazu Aug in Aug, trocknete mir den Hals aus. Er machte eine Pause. Er sagte:

„Sie haben uns also endlich mit Ihrer Anwesenheit beehrt!...“

Die Farbe seiner Augen kam dem Blau sehr nahe, das man im Meer nahe der Horizontlinie sieht.

„Sie haben nichts von diesem Peyman gehört?“

Und seine Stimme hätte das Meerwasser zum Kochen bringen können.

Soltani wurde zuerst nervös:

„Nein, der Arme, er ist doch auch nur wie wir...“

Dann versagte ihr unter dem Blick des Kommissars die Sprache.

Ich flüsterte:

„Nein...“

„Hatten Sie auch Kontakt mit ihm?“

„Nein.“

Das Bild meiner Ohrringperle, die in Peymans Wohnung auf dem Boden lag, brannte sich in meinen Kopf. Ich wiederholte:

„Nein, überhaupt nicht...“

Er machte wieder eine Pause. Es schien, als hätten sich seine Augen an meinen Pupillen festgekrallt:

„Und an dem Tag, als diese Tiere da oben übereinander hergefallen sind?... Haben Sie da nichts gehört?...“

Er hätte jede beliebige Antwort aus mir herausziehen können. Ich senkte den Blick:

„Ich habe nichts gehört... Ich höre viel Musik... laut.“

Das Husten von Afsaneh erreichte zusammen mit dem Klackern von Parisas Absätzen den Hof, bevor sie selbst da waren. Ich spürte, wie das Gewicht dieses Blickes von meinem Gesicht verschwand. Afsaneh hielt Parisa mit einer Hand am Arm und drückte mit der anderen die Tür auf. Sie sagte:

„Wir haben gefragt... aber die Nachbarn haben ihn nicht gesehen...“

Sie stellten sich in eine Ecke. Der Kommissar sagte:

„Wissen Sie, mit wem er am meisten geredet oder wen er begrüßt hat?“

Afsaneh dachte nicht lange nach:

„Niemanden. Er war schüchtern. Nicht, dass er gestottert hätte...“

„Haben Sie ihn in den letzten ein, zwei Wochen gesehen?“

„Vielleicht... an dem Tag, als ich vom Gemüsemarkt kam... da sah ich, dass er einen Karton im Arm hatte. Den hatte ich auch schon früher gesehen...“

Sie drehte sich zu Parisa um:

„Was hat er da kartonweise gekauft?“

Parisa hatte mitten in ihrem blassen, knöchigen Gesicht zwei kastanienbraune Augen, um die herum die Haut die Farbe gekochter Rote Bete angenommen hatte; sie war zu einer großen Stoffpuppe geworden, die man am Arm festhielt, damit sie nicht umfiel. Manchmal murmelte sie etwas vor sich hin, von der Hitze der Sorgen, die in ihr brodelten. Sie sagte:

„Für seine Kalligrafien wahrscheinlich...“

Der Kommissar warf einen Blick auf das Papier mit der Personenabfrage in seiner Hand:

„Nun, dieser Mann war früher Angestellter...“

Hushang sagte:

„Er meinte selbst, er hätte vor vielen Jahren bei der Versicherung gearbeitet, sich dann aber abfinden lassen.“

„Seine Arbeit jetzt ist also... nur diese Kalligrafie, ja?“

Parisa nickte zustimmend. Afsaneh sagte:

„Es schien, als ob Leute bei ihm bestellten, jemand kam und holte die Bilder ab.“

„Wachtmeister Abadi, sehen Sie, ob Sie eine Spur von dem Kerl finden können... Wir gehen wieder nach oben, alles, was Sie finden, geht zur Spurensicherung.“

Fieber und Schüttelfrost überkamen meinen Kopf und Nacken; krochen meine Brust hinab und krallten sich in meinen Magen. Der Wachtmeister befolgte den Befehl, rief einen Polizisten, und beide gingen hinter dem Kommissar in den vierten Stock. Man hatte uns gesagt, wir sollten im Hof bleiben, aber unsere fünfköpfige Armee betrat zusammen mit ihnen Peymans Wohnung.

Im rechten Flur, der am Schlafzimmer vorbeiführte und im Wohnzimmer endete, stiegen wir über die zerfetzten Überreste der Tiere. Die rote Perle zwischen blutigen Knochen und Federn zu finden, war schwer für mich. Vielleicht war mehr als eine Perle von meinem Ohrring abgefallen. Der Kommissar fragte Parisa:

„War diese Zimmertür immer verschlossen?“

„Ja... bis auf heute.“

Er hielt einen Moment inne:

„Sie ist offen?! Warum dann...?“

„Ich habe mich nicht getraut...“

Hushang sagte:

„Bis wir heute Morgen kapiert haben, was los ist, kam ein Windstoß und hat sie zugeknallt. Die Falle klemmt...“

„Azimi!“

Der Polizist sagte „Jawohl, Herr Kommissar“ und stellte seinen Werkzeugkasten ab. Er zog ein Paar Einweghandschuhe aus der Tasche. Der Kommissar fuhr fort:

„Fehlt etwas von seinen Sachen? Irgendwelche Wertsachen...“

„Er hatte keine... woher auch?...“

Wir standen im Wohnzimmer. Ich musste die Umgebung des Samtsofas absuchen. Die Unruhe der Muster des roten Teppichs, der bis unter das Sofa reichte, erschwerte meine Arbeit. Parisa senkte den Kopf:

„Vielleicht hatte er ja welche... Ich... sehe ihn erst seit einem Jahr.“

„Hatten Sie sich zerstritten?“

„Als er sich in Sogol verliebte... eines Nachts... sind sie zusammen nach Teheran gekommen... Wir hatten zehn Jahre lang nichts von ihm gehört...“

Sogol! Peyman hatte einen kurzen, blassen Moment lang von seiner Familie erzählt. Aber vom Namen seiner Liebe, nein.

„Ihre Eltern, in all diesen Jahren...“

„Mein Vater... solange er lebte, sagte meine Mutter ihm immer: ‚Ich verzeihe dir nicht, wenn du ihm nachgehst!‘“

Soltani sagte:

„Gut, dass du gegangen bist...“

„...Meine Mutter ist letztes Jahr gestorben!“

Unter dem Türspalt des Schlafzimmers warf Abadi einen Blick hinein. Azimi kniete nieder, um das seltsame Schloss mit den drei Schlüsseln zu untersuchen.

„Wo ist diese Sogol jetzt?“

Parisa öffnete die Hände und zuckte mit den Schultern.

„Sie muss doch irgendwelche Verwandten haben!...“

„Ihr Vater... der hatte gesagt, wenn sie zurückkommt, schneidet er ihr den Kopf ab...“

Der Kommissar nickte und presste die Lippen aufeinander. Sein Blick fiel auf das Kalligrafie-Gemälde an der Wand, das Peyman mit schwarzer und goldener Tusche gemalt hatte. Das Bild war voller umherirrender Wörter und Buchstaben, die ineinander verwoben waren. Bevor er ein Wort daraus entziffern konnte, setzte ich mich auf das Sofa. Dasselbe, das mich und Peyman zum ersten Mal, Aug in Aug, aufgenommen hatte. Ich hatte mir damals gedacht, abgesehen von seinem seltsamen Äußeren ist er ein ruhiger und harmloser Nachbar; aus Respekt vor der Menschlichkeit sollte ich seine Einladung nicht ablehnen. Mitten in den ersten Gesprächen legte er plötzlich seinen rechten Arm um meinen Hals und zog mich zu sich. Er schloss die Augen und hob den Kopf. Es war, als wollte er nicht mich küssen, sondern meinen Duft. Ich entwand mich seinem Griff und stand auf. Er sagte nichts. Er verstand es an meiner Art zu atmen und daran, dass ich meine Nackenmuskeln anspannte. Ich weiß nicht mehr, was ich sagte und wie ich hinausging. Ich dachte, der Abdruck seiner Hand sei auf meinem Hals geblieben. Vor dem Spiegel merkte ich, dass einem meiner Ohrringe etwas fehlte.

Ich spielte mit meinen Schnürsenkeln. Unter dem Sofa fand sich außer Staub nichts auf dem Boden. Der Blick des Kommissars hing immer noch an dem Gemälde:

„Gab es in letzter Zeit... eine Veränderung in der seelischen Verfassung Ihres Bruders?“

„Er war traurig... sein Stottern war auch schlimmer als zuvor.“

Azimi gab bei Schloss und Türgriff auf, ging mit Brecheisen und Hammer auf die Scharniere los und schob die Tür beiseite. Wir machten dem Kommissar Platz, und sobald er hindurch war, drängten wir uns im Flur hinter ihm zusammen. Unsere Kinnladen stießen an die Schultern der anderen.

Das Zimmer war vom Boden bis zur Decke voll mit kleinen und großen bunten Notizzetteln, die sich übereinander stapelten. Es war, als hätte ein Sturm sie durch das Zimmer gewirbelt und einige zerrissen; ein Sturm aus Katzen, die an den Wänden gekratzt hatten. Als sich die Tür öffnete, bewegten sich ein paar Zettel mit dem Luftzug, der einen bitteren Geruch mit sich trug, und trafen Azimis Nase. Der Kommissar schnappte sich einen aus der Luft und hielt ihn sich vors Gesicht. Er las leise vor:

„Als du das erste Mal... auf... meiner Schulter... eingeschlafen bist. Der Duft deines Parfüms und... deine langen... langen Wimpern.“

Er zog einen weiteren Zettel über seinem Kopf, nahe der Decke, heraus. Soltani sagte zu mir:

„Lies mal, Kindchen, schau mal, was das ist?“

„Als ich für dich... vio... violette Akazien gepflückt habe... die Hunde vom Garten sind hinter... unserem Fahrrad... hergerannt.“

Den nächsten, den der Kommissar von Azimis Schulter nahm, las Hushang vor. Er wollte loslachen, hielt sich aber zurück:

„Als wir tanzten und... uns drehten und... aufs Bett fielen... das Telefon klingelte... wir sind nicht aufgestanden...“

Parisa stieß uns beiseite und fing wie verrückt an, nach jedem einzelnen Zettel zu krallen. Als wäre Peyman ein Stück Papier, das sie finden musste. Afsaneh und Soltani schafften es mit viel Mühe, ihre Arme zu greifen und sie davor zu retten, unter Millionen von Notizen begraben zu werden, die anscheinend alle romantischen Momente von Peyman und Sogol darstellten. Bevor sie genug Papier herausschaufeln konnten, um das Innere des Zimmers richtig zu sehen, bat der Kommissar Abadi, kurz an die frische Luft in die Küche zu gehen. Von der Küche aus sah man nur einen Haufen Zettel, die aus dem Zimmer geworfen

wurden; dann ging Azimi hinein, und als er aus dem Herzen des Zimmers wiederkam, war er nicht mehr Azimi.

Der Kommissar sagte ihm, er solle sich vom Zimmer entfernen. Azimi presste seinen Rücken an die Wand. Er starrte ins Leere. Wären seine Augen nicht offen gewesen, hätte man sein Gesicht nicht von der weißen Gipswand unterscheiden können. Peymans Schwester schrie und fragte ihn, was er gesehen habe. Als wären wir Fliegen, die er von sich verscheuchen wollte, winkte er mit der Hand in der Luft nach uns. Er nahm einen tiefen Atemzug, löste seinen Rücken von der Wand und stürzte sich zur Wohnungstür hinaus. Der bittere Geruch hatte mich betäubt. Ich sah Abadi und den Kommissar miteinander reden, aber ich verstand ihre Worte nicht. Abadis Stimme wurde klar, als er näherkam und meinen Arm griff:

„Haben Sie nicht gehört, was der Kommissar gesagt hat? Alle raus. Jeder geht zurück in seine Wohnung...“

Begleitet von Parisas Jammern, die nach Azimi suchte, gingen wir die Treppe hinunter, als uns das Kreischen der Scharniere der Dachtür in den Kopf setzte, dass Peyman vielleicht dort oben aufgetaucht war. Alle rannten los, als hätte jemand nach uns gerufen. Auf dem Dach tanzte ein ausgelassener Wind und wirbelte die restlichen Taubenfedern in die Luft. In einer Ecke fanden wir Peymans Hausschuhe. Abadi kam an und nutzte Hände und Füße, um uns die Treppe hinunterzutreiben.

Parisa lehnte sich an die Wand und sank auf die Knie. Wir standen schon eine halbe Stunde in der Wohnung von Hushang und Afsaneh herum und überlegten, wie wir ins obere Stockwerk gelangen könnten. Ich hörte eine traurige Symphonie aus Schritten, die die Treppe hinaufgingen, dem Ein- und Ausschalten von Abadis Funkgerät und der Sirene eines weiteren Polizeiwagens, der sich den Weg durch die Menschenansammlung bahnte. Soltani tippte mir mit den Fingerspitzen auf den Arm. Sie sagte:

„Geh mal weg von der Tür. Das ist genau mein Ding!...“

Wir öffneten den Türspalt schulterbreit für sie. Sie ging die Treppe hoch.

Eine Zeit lang starrte ich jeden Abend, wenn ich das Geschirr spülte, auf das dunkle Fenster im Hinterhof. Die Abwesenheit von Soltani war, als würden Strom und Internet gleichzeitig ausfallen. Tausend Märchen und Wahrscheinlichkeiten darüber, was sich in den letzten Jahren über unseren Köpfen abgespielt hatte, schwammen in meiner Gehirnflüssigkeit.

Wenn ich die Treppe auf- und abging, drückte ich mich an die Wand und versuchte, nicht nach oben zu schauen, aber draußen suchte ich nach Neuigkeiten von Peyman. Auch die Leute aus dem Viertel senkten die Stimme, wenn sie uns sahen, und unbeantwortete Fragen sprangen aus ihren Augen. Schließlich fiel an jenem Abend ein Licht aus Soltanis Fenster auf die Wand. Ich sprang ans Fenster. Sie zog den Vorhang zur Seite:

„Wie geht's, Kindchen?“

„Hallo... wie geht es Ihrem Enkelkind?“

„Gut, aber winzig! Zweieinhalb Kilo... jetzt wollen sie ihr auch noch Milchpulver geben, so wird die doch nicht groß... Wenn meine Tochter bei mir wäre, wöge das Kind jetzt sechs Kilo. Sag mal, wo sind die eigentlich?“

„Afsaneh? Weiß ich nicht, aber wenn Sie Neuigkeiten von oben suchen, denen geht's wie mir!“

„Das heißt, absolut gar nichts?!“

„Naja, Sie waren die Letzte, die hochgegangen ist.“

„Die haben mich ja keinen Fuß reinsetzen lassen! Und dann rief mein Schwiegersohn an... jetzt nervt mich der Polizist an der Tür: ‚Sie dürfen die Stadt nicht verlassen...‘ Ich sage: ‚Meine Tochter liegt im Krankenhaus, soll ich hier rumstehen?‘... Er sagt: ‚Das ist ein Befehl, Mutter...‘. Ich sagte: ‚Deine Mutter ist ein Befehl!‘ Kurz gesagt, ich habe den Kommissar so angefleht... und ihr standet da und habt gewartet, bis ich komme! So wie die Dinge stehen, muss ich jetzt zu Mir-Ata. Der hat die ganze Zeit mit den Beamten getuschelt. Ist auch ständig um Parisa herumgeschwänzelt. Huch! Ich habe ganz vergessen, das Mädchen anzurufen!“

„Die haben sie doch nicht etwa behalten, die Arme?!“

„Als sie sie mitgenommen haben, haben sie nichts gesagt?“

„Gar nichts! Sie meinten nur, vielleicht rufen wir Sie alle auch noch aufs Revier; zur Aussage und so...“

Und wie sehr ich mir wünschte, sie würden das tun...

„Halt dich bereit, ich sag dir Bescheid.“

Zwanzig Minuten später rief sie mich auf dem Handy an. Eilig suchte ich ein sauberes T-Shirt ohne Farbflecken. Der Geruch der Schuhe vor Soltanis Tür füllte das ganze Treppenhaus. Mein Blick fiel auf die Katze mit dem abgerissenen Schwanz, die auf den Treppen zum oberen Stockwerk ihren Kopf durch das Geländer gesteckt hatte. Nur sie

durfte sich durch die gelben Bänder vor Peymans Etage zwängen und ihre Krallen an dem Polizeisiegel seiner Eingangstür wetzen.

Ich klopfte zweimal sanft an Soltanis Tür und trat ein. Eine Mischung aus Bewohnern unserer Straße und den angrenzenden Gassen saß auf allem, was sie finden konnten. Der Lärm ihrer Gespräche und das Weinen der quengeligen Kinder auf den Armen der Frauen waren schwindelerregend. Wenn ich zu Afsaneh und Hushang wollte, musste ich auf Zehenspitzen mitten durch die Versammlung, vorbei an Teegläsern und Untertassen navigieren. Mein Blick fiel auf das kleine, alte Sofa in der Nähe der Tür. Shahpar Khanum saß darauf. Als ihre glänzenden jadegrünen Augen auf mich fielen, sagte ich:

„Hallo.“

Sie rührte sich nicht. Sie nickte nur:

„...Setz dich!“

Meine Nieren zogen sich zusammen. Shahpar sah ich nur bei diesen sogenannten „Nachkrisensitzungen“ des Viertels. Herrn Mir-Ata ebenso; er saß in der Mitte des Raumes. Er sagte:

„Gut, dass ihr alle gekommen seid... besonders die mit Kindern... Allein schon wegen der Kinder muss man aufpassen, in was für einer Gegend man lebt...“

Mir-Ata und Shahpar wohnten jeweils in Gassen, die in unsere mündeten; sie waren gigantische Radioteleskope, im Vergleich zu denen Soltani nur als kleine Zentralantenne galt. Dieses goldene Dreieck hatte die Antworten auf alle Fragen in sich, aber die Seiten konkurrierten miteinander und gaben die Geheimnisse nicht preis, solange sie nicht an einem Ort versammelt waren. Es war genau diese Versammlung, die ihrer schmutzigen Neugier den Anstrich von weisen Dorfältesten gab.

Soltani sagte:

„Nicht, dass wir nicht aufgepasst hätten, ne... nein!... Dieser Gottlose kam und ging genau wie dieses... Dings... wie heißt das noch gleich?...“

Sie stotterte, eine der Frauen sagte:

„Ein Dschinn..?... Man sagt, der war in seinem Zimmer...“

Shahpar kniff die Augen ein wenig zusammen. Sie sagte laut:

„Wer von euch wusste, dass dort... neben Tieren... auch Menschenknochen gefunden wurden?...“

Meine Schädeldecke wurde heiß, und eine Schar Ameisen machte sich unter meiner Haut vom Nacken in Richtung meiner Schläfen auf den Weg.

Jemand fragte:

„Wen hat er umgebracht?“

Shahpar ließ die Bombe platzen:

„Seine arme Frau...“

Die heißen Ameisen fielen mir vom Hals in den Magen.

Mir-Ata hustete ein paarmal laut und sagte:

„Da hat man euch falsch informiert...“

Er spielte sein Ass aus:

„Seine Frau war krank...“

Eine Frau fragte:

„Warum hat dieser Verrückte sie dann behalten?“

Einige Leute sagten:

„Gegen Gottes Wort kann man nichts sagen.“

„Die Toten gehören in die Erde...“

Ein junger Mann meinte:

„Manche verbrennen sie auch...“

Neben dem Esstisch saß ein Mann im Schneidersitz auf dem Boden. Sein Blick war auf den Teppich gerichtet. Er sagte laut:

„...Wenn ich könnte, würde ich meine Liebste auch nicht unter die Erde bringen wollen...“

Einer der Gäste sagte:

„Was redest du da, Abbas?!“

Abbas hob den Blick vom Teppich:

„Meine Tochter, wie ein Blumenstrauß... frisch und wunderschön... sie haben sie eingewickelt und ins Grab gesteckt... Warum sollen wir zulassen, dass die Würmer ihr Gesicht zerfressen?...“

Ein bärtiger Mann mit bis zum Kragen zugeknöpftem Hemd sagte:

„Rede nicht so gotteslästerlich, Abbas Agha...“

Die Gäste begannen, über Abbas zu tuscheln, bis jemand fragte:

„Agha Mir-Ata, wann ist die Frau denn gestorben?“

Mir-Ata sagte:

„...Das... das erzähle ich euch nächste Woche...“

Als Shahpar in den Hof ging, um mit ihrem Handy zu telefonieren, beugte ich mich vor und fragte den Nachbarn, der neben meinen Knien auf dem Boden saß:

„Kennt Mir-Ata den Kommissar?“

„Nein. Er hat jemanden in der Gerichtsmedizin... Von dort haben sie erfahren, dass in diesem Zimmer die Knochen der verstorbenen Sogol gefunden wurden...“

Er hielt sich den Mund dicht ans Ohr:

„Stell dir das mal vor... Diese Rippen und Oberschenkel- und Beckenknochen der armen Frau lagen dort einfach so herum... Ihre Kleidung war auch da... Getrocknete Akazien, ihre geflochtenen Haare, er hat alles von ihr aufbewahrt... Und man sagt, die Tiere haben die meisten Teile weggeschleppt...“

Mein Hals und Mund trockneten aus, zusammen mit dem Blut, das in meiner Brust pochte. Ich hörte die Schritte und das Keuchen von Peyman, wie er einer der Katzen hinterherjagte, um Sogols Augen aus ihrem Maul zu ziehen... Den Moment, in dem er atemlos stehen blieb und sich selbst dafür verfluchte, die Türen offen gelassen zu haben, sah ich vor mir... Die Luft der Wohnung, die vom Zerfall Sogols schwer wie das Wasser des Ozeans auf seinem Körper lastete, zog ich in meine Lungen...

Afsanehs Hand wedelte vor meinem Gesicht auf und ab. Sie sagte:

„Du bist ja gar nicht hier! Steh auf, lass uns die Teegläser einsammeln.“

Soltani verabschiedete die Gäste.

*

Das Kreischen der kleinen Mädchen im Hof kratzte in meinen Ohren. Ich zog den Vorhang in meinem Zimmer heimlich ein Stück zur Seite. Sie hatten sich noch nicht gegenseitig umgebracht. Das kleinere Mädchen hielt die plüschige Katzenpuppe im Arm, und die andere rannte ihr hinterher. Hinter den Fenstern auf der anderen Seite der Gasse waren einige Augenpaare auf unser Gebäude gerichtet. Meine Augen jedoch sehnten sich nach dem Meer. Den Kommissar hatte ich zuletzt gesehen, als er neben dem Polizeiwagen stand. Zwischen ein paar genervten Beamten und geschwätzigen Nachbarn rief er mich zu sich:

„Passen Sie auf, wenn Sie Peyman oder irgendeine verdächtige Person in der Nähe des Hauses sehen, müssen Sie sofort Bescheid geben.“

Die Stimme oder der Atem, was auch immer aus dieser Brust kam, war wie der Sand am Strand im Sommer. Ich fragte:

„Kommt er wieder?“

„Was denken Sie denn?“

„In diesem Zimmer...“

Er sagte laut:

„Abadi!... Räumen Sie die Gasse. Sie sollen gehen, niemand soll hier sinnlos herumstehen...“

Leise fuhr er fort:

„Vergessen Sie dieses Zimmer. Sie wollen mir etwas sagen, nicht wahr?“

Kalter Schweiß bedeckte meine Kopfhaut.

„Ich?“

„Über Peyman oder wer hier ein- und ausging...“

„Nein...“

„Ist Ihnen nichts mehr eingefallen?“

Ich schüttelte den Kopf.

„Wenn doch, sagen Sie Bescheid, verstanden?“

Ich schüttelte wieder den Kopf.

Lange Zeit hatte ich überall nach einem ungepflegten, nervösen Mann gesucht, der im Park Katzen jagte und Tauben die Flügel ausriss. Oder der in einer Ecke auf dem Bürgersteig mit Stift, Tusche und Papier saß, oder unter den Treppen der U-Bahn eingeschlafen war.

Obwohl ich panische Angst davor hatte, hinzugehen und in das Gesicht dieses Mannes zu schauen, konnte man nicht mit leeren Händen zum Kommissar gehen. An diesem Tag war ich so viel im Viertel herumgelaufen, dass meine Füße Blasen hatten. Auf der Treppe brachte mich der Geruch von Soltanis Frikadellen auf den Gedanken, den Frust und die Verzweiflung mit ein paar Bissen hinunterzuschlucken. Als sie die Tür öffnete, hatte sie es eilig, in die Küche zurückzukehren, aber als sie an der Schlafzimmertür vorbeikam, blieb sie stehen. Sie nahm einen Karton von einem Holzregal und kam aus dem Zimmer. Sie sagte:

„Dein Handy war gestern Abend aus...“

Das Kreischen eines der Mädchen schnitt ihr das Wort ab.

„Oje!... Wenn ich einen Herzinfarkt kriege, liegt das nicht an meinem Cholesterin! Du bist mein Zeuge!“

Ich sagte:

„Ich setze Kopfhörer auf, wenn die im Hof sind...“

Wir gingen in die Küche. Sie stellte den Karton auf den Tisch und warf die letzten Frikadellen ins Öl.

„Dieser Makler, Mahmoudi, hat der Vermieterin gesagt, oben sei noch versiegelt! Er hat es dieser Frau weit unter Preis vermietet...“

„Sollen wir zur Polizei gehen und es sagen?“

„Was?! Die schmeißen die Arme mit ihren zwei Kindern raus!... Derselbe Mahmoudi hat auch die Kaution kassiert, die er Parisa eigentlich zurückgeben sollte.“

„Hast du was von ihr gehört?“

„Ich wollte wissen, ob sie eine Trauerfeier für Peyman macht oder nicht, sie ist nicht ans Telefon gegangen.“

Es fühlte sich an, als ob alle Blasen an meinen Füßen auf einmal geplatzt wären.

„Wie bitte?!...“

„Hast du nicht gesehen, was sie in der Gruppe geschrieben haben?!“

„Mein VPN ist ausgefallen...“

„Gestern haben sie die Leiche des Armen gefunden; im Abwasserkanal... war auch nicht mehr viel von ihm übrig...“

„Dann... kann man ja nicht mehr hingehen!“

„Wohin?“

„Nichts...“

Sie stellte den Herd ab und wusch sich gründlich die Hände. Dann wandte sie sich dem Karton zu. Ich dachte, ich bekäme noch eine Schüssel zu meinem vergangenen Geburtstag geschenkt, aber als sie den Deckel öffnete, waren meine Augenlider wie gelähmt. Ich fragte:

„Wo... woher ist das?“

„Am Ende der Gasse, lag im Hof von diesem leerstehenden Haus. Zwischen den Blättern...“

„Das waren die Katzen...“

„Oder vielleicht die Krähen...“

„Was willst du damit machen?“

„Weiß noch nicht... Aber ich will Mir-Ata damit den Boden aufwischen... Shahpar drückt mir auch ständig Sprüche, dass es direkt vor meiner Nase war und ich nichts gemerkt habe.“

„Sollen wir es abgeben gehen?“

„Wäre zu schade! Die packen es in eine Tüte und nehmen es mit. Die lassen uns auch niemandem etwas sagen. Aber pass auf!... Wenn Shahpar es sieht, ist es, als hätte das ganze Viertel es gesehen!“

„Aber...“

„Ich behalte es erst mal eine Weile... Später entscheide ich dann...“

Sie schloss schnell den Karton und brachte ihn zurück ins Zimmer. Sie stellte drei Teller auf den Tisch:

„Meine Schwester kommt gleich her. Bleib und iss mit uns zu Mittag.“

Ich hatte keinen Appetit mehr. Sie überließ mir die Zutaten für den Salat. Statt der ersten Tomate schnitt ich mir den Finger bis auf den Knochen ein. Blut färbte die Glasschüssel und die Tischdecke rot. Sie wickelte gerade meine Hand bis zum Handgelenk in einen Verband. Ich sagte:

„Weißt du noch, ich habe dir die Geschichte von meinem neuen Buch erzählt?“

„Nicht, dass mein Gedächtnis schwach wäre, aber weil ich so viele Bücher lese... vermischt sich das...“

„Es geht um einen kleinen Jungen, der im Keller seiner Schule eine Leiche findet...“

„Das, wo...“

„Ich war extra dafür im Museum. Aber die Fotos von den Knochen sind nicht so geworden, wie ich wollte...“

„Gibt's denn keine anderen Bücher, musst du ausgerechnet...?!“

„Ich hab's doch nicht geschrieben!“

„Naja, ständig musst du diese Bilder malen, da kriegt man ja Angstzustände!“

„Das vorherige ist der Zensur zum Opfer gefallen... das hier habe ich gerade erst angefangen...“

„Gott steh uns bei...“

„Darf ich es mitnehmen?“

„Was denn?“

Sie holte entsetzt Luft und starrte mich an:

„Du willst Sogols Kopf in ein Buch packen?“

„Niemand wird merken, dass sie es ist...“

Das Telefon klingelte aus dem Wohnzimmer. Soltani drückte mir Verband und Schere in die Hand und ging:

„Davon will ich nichts hören...“

Ich spülte das Geschirr und nahm die blutige Tischdecke mit in Richtung Bad. Es lag direkt gegenüber dem Schlafzimmer. Durch den Türspalt sah ich das Holzregal. Der Karton und ich sahen uns an.

Tief ins Gespräch vertieft, richtete Soltani die Fransen des Teppichs unter ihren Füßen. Ich legte den Schädel in eine große Schüssel und deckte ihn ab. Das Klingeln der Gegensprechanlage mischte sich in ihre Worte. Ein Ohr am Telefon und ein Auge auf mich gerichtet, öffnete sie ihrer Schwester die Haustür. Ein Telefongespräch in weniger als zwei Stunden zu beenden, kam für Soltani einer Beleidigung gleich. Ich hob die Schüssel leicht an und sagte:

„Ich habe mir ein paar Frikadellen genommen...“

Wir spielten Verabschiedung und Dankbarkeit wie eine Pantomime vor. Ich rannte nach oben. Das Geschrei der Kinder hatte aufgehört. Vor der Tür holte ich Sogol aus der Schüssel. Stücke ihres Kopfes fehlten, was ihn kleiner erscheinen ließ. Es war, als hielte ich den Kopf eines Neugeborenen in der Handfläche. Um die Augenhöhlen herum waren die Farben Rosa und Grau ineinandergelaufen. Zwischen den Zähnen steckte ein Stück von den orangefarbenen Blättern vom Boden der Gasse. Ich konnte den Schlüssel nicht in meiner Tasche finden. Ich musste ihn vom Tisch holen, also musste ich ins untere Stockwerk zurück. Als ich den Kopf drehte, stand eines der kleinen Mädchen ein paar Stufen weiter oben und starrte unverwandt auf den Absatz im vierten Stock.

Das Geräusch der abgehackten Atemzüge eines Mannes drang an meine Ohren. Ich hörte das Klirren von Schlüsseln, die im Schloss gedreht wurden. Er konnte die Tür nicht öffnen und schlug schreiend mehrmals kräftig dagegen. Das kleine Mädchen sah mich mit Tränen in den Augen an. Sie hob die Hand und sagte:

„Meine Puppe!...“

Bevor ich etwas sagen konnte, kam Peyman die Treppe herunter.

Pejman

Aŭtorino: Ideh Afshar-Ghasemlou

Mi staris malantaŭ la pordo de la ŝtuparo, kiu malfermiĝis al la korto, glutante malkonvenan ternon. Kiam la policia aŭto alvenis, ĉiuj iris al la kvara etaĝo kaj poste revenis al la korto. Ili ankaŭ alvokis min. La bruo de la radio de policano eĥis en la korto. Sinjorino Soltani apogis sin kontraŭ la pordo. La policano demandis:

"De kiom da tempo ĉi tiu 'Pejman' loĝas ĉi tie?"

"Ĉirkaŭ kvin aŭ ses jaroj..."

"Ĉu li estas sola?"

"Iafoje lia fratino vizitas lin."

"Kiam vi laste vidis lin?"

Sinjorino Soltani loĝis sur la unua etaĝo kaj observadis la iradon kaj venadon de ĉiuj, sed Pejman estis ŝia blinda punkto:

"...Li iras kaj venas tiel, ke oni tute ne rimarkas..."

La policano diris:

"Ĉu vi volas diri, ke li kaŝeme supreniris ĉiujn ĉi tiujn ŝtuparojn?..."

Huŝang respondis:

"Iel tiel, kiel blato..."

Huŝang havis malgrandan vendejon de iloj kaj loĝis kun sia edzino, Afsaneh, sur la dua etaĝo. Li aldonis:

"Unu tagon mi volis enmeti mian ŝlosilon por eniri, kaj mi vidis, ke lia balkona pordo estas malfermita; mi neniam antaŭe vidis lin lasi ĝin malfermita..."

"Ĉu la enireja pordo ankaŭ estis malfermita?"

"Eeeee... jes..."

Malvarma vento kune kun la cigaredfumo de Huŝang fluis sub la pordaj ĉarniroj kaj volviĝis en la kapilaroj de mia nazo. Mia terno fariĝis larmoj, kiuj malklarigis miajn okulojn. Ĝi fariĝis sango, kiun mi ne permesis eliri el mia nazo. Se mi gluiĝus al la muro kaj suprenirus la ŝtuparon, mia ombro falus sur la alian flankon de la vitra pordo, ĝuste malantaŭ Soltani, kaj neniu rimarkus min. Mi metis mian piedon sur la unuan ŝtupon.

La policano diris:

"Kie estas via najbaro de la tria etaĝo?"

Soltani respondis:

"Mi telefonos al ŝi nun..."

Mia koro sinkis. Mi frapetis mian poŝon. Mi memoris, ke mi laste vidis mian telefonon sur la kuireja tablo. La policano daŭrigis:

"Ĉu iam vi, aŭ iu el la najbaroj, havis problemon kun Pejman?"

"Ne, sinjoro inspek... Ne, sinjoro! Ni ne estas tiaj homoj, kiuj atakas iun per tranĉilo kaj najloj nur ĉar li parkis antaŭ la garaĝo! Maksimume kolera rigardo, unu 'Pardonu min!'"

Huŝang aldonis:

"Ni nur levas iliajn glacoviŝilojn..."

Soltani daŭrigis:

"En ĉi tiu kvartalo ĉiuj estas kiel familio... Kiel la filino de Ŝahin; en tiu bruna konstruaĵo, pri kiu oni diris ke ŝi forkuris... oni pensis ke ŝi iris malproksimen. Sed ŝi simple iris al tiu blanka domo fine de la strateto, al la filo de Karimpour..."

Huŝang mallaŭte ridis:

"Sed se Pejman estus familiano, li estus unu el tiuj foraj kuzoj, kiujn oni apenaŭ vidas eĉ dum la Novjaro..."

La sono de paŝobato de policano kaj lia "Jes, sinjoro" interrompis la babiladon. Laodoro de la fumo de Huŝang kaj la babilado de Soltani ankaŭ ĉesis. Ili ne plu parolis krom se oni demandis ilin. La sinjoro staris iom for kaj ne havis la laŭtparolilon en sia gorĝo, kiel ili. Liaj vortoj forvaporigis antaŭ ol atingi miajn orelojn, sed la respondoj restis:

"Ne, sinjoro. Ili vivas eksterlande..."

"Ghi estas la makleristo... Li zorgas pri ĉiuj iliaj aferoj..."

Ĉirkaŭ la sepa horo matene, mi kuŝis sur la sofo en mia salono. La tuta strateto dormis. La suno ĵus komencis tranĉi sian vojon tra la malvarma aero. Unue ĝi trapasis la fenestron kontraŭ mi, poste tra la vitro de la kaftablo, disverŝante siajn sep kolorojn sur la tapiŝon. La flavgriza sofo en la salono estis la sola loko, kiu ankoraŭ ne estis sub neĝo de paperoj kaj kartonoj. Tuboj de akrila farbo, gluo kaj penikoj, kaj eltranĉitaj fotoj kovris la tutan domon. Mi estis finanta la ilustraĵon por la lasta paĝo de rakonto. Mi malsatis kaj la ĉokolada kuko en la fridujo vokis min, sed mi ne volis, ke mia kvieta mateno, kiu kuŝis kun mi sur la sofo, deprenu siajn brakojn ĉirkaŭ mi.

La kriadro de virino ekaŭdiĝis de la supra etaĝo. Altakalkanumaj pantofloj kuris en la koridoro. Poste pantofloj, kiuj batis la teron sub peza pezo. Mi elsaltis tra la pordo kaj kuris supren. Parisa, la fratino de Pejman, frapadis la pordon per ambaŭ manoj, dirante:

"Li ne respondas... li ne respondas..."

Soltani diris:

"Eble li dormas, kara..."

"Jam pasis unu semajno..."

"Nu, dum ĉi tiuj ferioj, eble li vojaĝis..."

"Lia telefono. Ĝi ankaŭ estas malŝaltita... Sinjoro Huŝang, ĉu vi povas malfermi ĉi tiun pordon?"

"Mi?..."

"Pro Dio!"

"Faru ion. Eble li malsaniĝis, falis..."

Huŝang iris al sia domo kaj revenis kun io simila al maldika metala folio en sia mano. Afsaneh tiris lian manikon sur la malsupra ŝtuparejo kaj ili flustris; la petegado de Parisa konvinkis ilin. Per tiu maldika metala folio, la feraj rigiloj de la pordo cedis. Parisa puŝis la pordon; la sono de rustaj ĉarniroj kune kun la vento eĥis en la ŝtuparo. La enireja pordo malfermiĝis al malgranda ĉambro, kun kuirejo rekte antaŭen kaj balkono maldekstre. La balkona pordo estis malfermita. La tufa vosto de bruna kato, pecoj el la korpo kaj hararo de nigra kato, plumoj kaj flugiloj de kolomboj kaj korvoj, estis disĵetitaj de la balkona planko ĝis la malgranda tapiŝo meze de la ĉambro. Tie, aliaj pecoj de katoj kaj birdoj, kvazaŭ ili denove interbatalis, estis disŝutitaj kune kun ŝiritaj paperpecoj, daŭrante en la dekstra koridoro ĝis antaŭ la pordo de la dormoĉambro. Grataĵoj de katoj estis videblaj sur la malnovaj gipsaj muroj de la domo, kie la ĉielblua farbo senŝeliĝis.

Parisa terurite enspiris la aeron en sian bruston. Ŝi pugnigis sian manon kaj frapis sian bruston.

Mia makzelo komencis tremi. Estis kvazaŭ balono plena de glacio eksplodis en mia nazo. Antaŭ ol miaj manoj povis atingi mian vizaĝon, miaj lipoj malfermiĝis... sed mi tiel longe retenis la vagantan ternon, ke ĝi elsaltis kiel malĝoja suspiro. Malantaŭ la pordo, la konversacioj daŭris. Mi trankvile ekhaltis mian spiron kaj komencis moviĝi supren de la angulo de la muro. Antaŭ ol atingi la ŝtuparejon, la malvarma vento puŝis min de malantaŭe. Kiam mi turnis min, Huŝang staris en la pordofendo:

"Ha!... Ŝi estas ĉi tie!..."

Mi glaciigis surloke.

Antaŭ ol Soltani povis enŝovi sian kapon, levi la brovojn kaj tiri min eksteren, Huŝang prenis la metalan folion, kiun li ĵetis sub la ŝtuparon, kaj ĉifite ŝovis ĝin en sian poŝon. Soltani diris:

"Bonvolu, sinjoro..."

La policano emfazis:

"Li estas la Inspektisto!"

Mi trovis min rekte antaŭ la Inspektisto. Mi ne estis bona mensoganto, kaj esti bombardita per demandoj, okul-al-okule, sekigis mian gorĝon. Li paŭzis. Li diris:

"Finfine vi bonvolis alveni!..."

La koloro de liaj okuloj estis proksima al la bluo, kiun oni vidas en la maro proksime al la horizonto.

"Ĉu vi havas neniun sciigon pri ĉi tiu Pejman?"

Kaj lia voĉo povus boligi la akvon de la oceanoj.

Soltani unue perdis la memregon:

"Ne, povra homo, li ankaŭ estas kiel ni..."

Poste, sub la rigardo de la Inspektisto, ŝia lango ĉesis funkcii.

Mi flustris:

"Ne..."

"Ĉu vi iel ajn rilatis al li?"

"Ne."

La bildo de la perlo de mia orelingo, falinta sur la plankon en la domo de Pejman, aperis en mia menso. Mi ripetis:

"Ne, tute ne..."

Li denove paŭzis. Ŝajnis, ke liaj okuloj ŝlosiĝis sur miaj pupiloj:

"Kaj kio pri tiu tago, kiam tiuj bestoj interbatalis tie supre?... Ĉu vi aŭdis nenion?..."

Li povus eliri eltiri ajnan respondon kiun li dezirus. Mi mallevis mian rigardon:

"Mi ne aŭdis... Mi aŭskultas multe da muziko... tre laŭte."

La sono de la tuso de Afsaneh, kune kun la klak-klako de la kalkanumoj de Parisa, atingis la korton antaŭ ili mem. Mi sentis la malkreskon de la pezo de tiu rigardo de mia vizaĝo.

Afsaneh tenis la brakon de Parisa per unu mano kaj puŝis la pordon per la alia. Ŝi diris:

"Ni demandis... sed la najbaroj ne vidis lin..."

Ili staris en angulo. La Inspektisto diris:

"Ĉu vi scias kun kiu li plej multe parolis aŭ salutis?"

Afsaneh ne longe pensis:

"Kun neniuj. Li estis sinĝenema. Ne pro tio, ke li balbutis..."

"Dum ĉi tiuj lastaj unu aŭ du semajnoj, ĉu vi vidis lin?"

"Eble... tiun tagon kiam mi revenis de la bazaro... mi vidis, ke li havas kartonan skatolon en sia brako. Mi jam vidis tion antaŭe..."

Ŝi turnis sin al Parisa:

"Kion li aĉetis skatol-post-skatolo?"

Parisa, meze de sia osta, pala vizaĝo, havis du kaŝtankolorajn okulojn, ĉirkaŭ kiuj la haŭto ricevis la koloron de kuirita beto; ŝi fariĝis granda kotona pupo, kiun oni tenis je la brako por ke ŝi ne falu. Ifoje ŝi murmuris ion inter la lipoj, pro la varmo de la zorgoj kiuj bolis en ŝia koro. Ŝi diris:

"Verŝajne pro lia kaligrafio..."

La Inspektisto ĵetis rigardon al la inform-enketa folio en sia mano:

"Nu, ĉi tiu sinjoro antaŭe estis dungito..."

Huŝang diris:

"Li mem diris, ke antaŭ multaj jaroj li laboris en asekurejo, poste li elaĉetis sin."

"Lia laboro nun estas... nur ĉi tiu kaligrafio, ĉu?"

Parisa konsentis per la kapo. Afsaneh diris:

"Ŝajnas, ke oni mendis al li, iu venis kaj forportis la pentraĵojn."

"Oficiro Abadi, vidu ĉu vi povas trovi spuron de la viro... Ni denove iros supren, ĉio, kion vi trovos, iros al fingrospurado."

Febro kaj frostotremo atakis mian kapon kaj kolon; glitis malsupren mian bruston kaj ungegis mian stomakon. Obeante la ordonon, la oficiro vokis soldaton, kaj ambaŭ sekvis la Inspektiston al la kvara etaĝo. Ili diris, ke ni restu en la korto, sed nia kvin-persona armeo, kune kun ili, eniris la domon de Pejman.

En la dekstra koridoro, kiu pasis preter la dormoĉambro kaj finiĝis en la salono, ni trapaŝis la disŝiritajn pecojn de la bestoj. Trovi la ruĝan perlon inter la sangaj ostoj kaj plumoj estis malfacila por mi. Eble pli ol unu perlo falis el mia orelingo. La Inspektisto diris al Parisa:

"Ĉu la pordo de ĉi tiu ĉambro estis ĉiam ŝlosita?"

"Jes... krom hodiaŭ."

Li haltis momenton:

"Ĝi estas malfermita?! Kial do...?"

"Mi ne kuraĝis..."

Huŝang diris:

"Ĝis ni rimarkis kio okazas matene, vento blovis kaj frapfermis ĝin. Ĝia riglilo blokiĝis..."

"Azimi!"

La soldato diris "Jes, sinjoro" kaj demetis sian ilujon. Li elprenis paron da foruzeblaj gantoj el sia poŝo. La Inspektisto daŭrigis:

"Ĉu io mankas el liaj aĵoj? Io valora..."

"Li ne havis tion... de kie li ekhavas?..."

Ni staris en la salono. Mi devis priserĉi ĉirkaŭ la velura sofo. La konfuzo de la desegnoj de parto de la ruĝa tapiŝo, kiu iris sub la sofon, malfaciligis mian laboron. Parisa mallevis sian kapon:

"Eble li havis... mi nur vidas lin... de unu jaro."

"Ĉu vi estis malamikoj?"

"Kiam li enamiĝis al Sogol... unu nokton... ili venis kune al Teherano... Dek jarojn ni havis neniun novaĵon pri li..."

Sogol! Pejman unu mallongan kaj palan momenton parolis pri sia familio. Sed pri la nomo de sia amo, ne.

"Viaj gepatroj, dum ĉiuj tiuj jaroj..."

"Mia paĉjo... tiel longe kiel li vivis, mia panjo diris al li: 'Mi ne pardonos al vi, se vi iros serĉi lin!'"

Soltani diris:

"Bone ke vi iris..."

"...Mia patrino mortis pasintjare!"

De sub la pordo de la dormoĉambro, Abadi ekrigardis internen. Azimi genuiĝis por ekzameni la strangan tri-ŝlosilan seruron.

"Kie estas ĉi tiu Sogol nun?"

Parisa disigis siajn manojn kaj levis la ŝultrojn.

"Finfine ŝi devas havi iun parencon iel ajn!..."

"Ŝia patro... kiu diris, ke se ŝi revenos, li fortranĉos ŝian kapon..."

La Inspektisto skuis la kapon kaj kunpremis siajn lipojn. Lia rigardo falis sur kaligrafian pentraĵon sur la muro, kiun Pejman desegnis per nigraj kaj oraj inkoj. La pentraĵo estis plena de vagantaj vortoj kaj literoj, interplektitaj. Antaŭ ol li povis ĉerpi vorton el ĝi, mi sidiĝis sur la sofo. La sama, kiu unuafoje akomodis min kaj Pejman, okul-al-okule. Mi tiam pensis, preterlasante lian strangan aspekton, ke li estas trankvila kaj sendanĝera najbaro; pro respekto al la "homaro", mi ne malakceptu lian inviton. Meze de nia unua babilado, li subite metis sian dekstran brakon ĉirkaŭ mian kolon kaj tiris min al si. Li fermis la okulojn kaj levis la kapon. Estis kvazaŭ li volis kisi mian parfumon, ne min. Mi eltiris min de sub lia brako kaj leviĝis. Li diris nenion. Li komprenis per mia maniero de spirado kaj pro tio, ke mi streĉis la muskolojn de mia kolo. Mi ne memoras kion mi diris kaj kiel mi eliris. Mi pensis, ke la spuro de lia mano restis sur mia kolo. Antaŭ la spegulo, mi rimarkis, ke al unu el miaj orelringoj io mankas.

Mi ludis per miaj ŝulaĉoj. Sub la sofo, krom polvo, nenio troviĝis sur la tero. La Inspektisto ankoraŭ rigardis la pentraĵon:

"Antaŭ nelonge, la mensa stato de via frato... ĉu ĝi ankaŭ ŝanĝiĝis?"

"Lia koro estis malĝoja... lia balbutado plimalboniĝis ol antaŭe."

Azimi rezignis pri la seruro kaj pordotenilo, kaj atakis la ĉarnirojn per levilo kaj martelo, flankenpuŝante la pordon. Ni malfermis la vojon por la Inspektisto, kaj tuj kiam li pasis, ni amasiĝis malantaŭ li en la koridoro. Niaj mentonoj frapis la ŝultrojn unu de la alia.

La ĉambro, de la planko ĝis la plafono, estis plena de malgrandaj kaj grandaj koloraj notoj amasigitaj unu sur la alia. Kvazaŭ ŝtormo kirle blovis ilin en la ĉambro kaj ŝiris kelkajn; ŝtormo de katoj, kiuj ungogratas la murojn. Tuj kiam la pordo malfermiĝis, kelkaj pecoj da papero moviĝis kune kun la aerfluo, portante amaran odoron, kaj frapis la nazon de Azimi. La Inspektisto kaptis unu el la aero kaj tenis ĝin antaŭ sia vizaĝo. Li legis sub la lipoj:

"Kiam la unuan fojon... sur... mia ŝultro... vi ekdormis. Laodoro de via parfumo kaj... viaj longaj... longaj okulharoj."

Li eltiris alian noton de super sia kapo, proksime al la plafono. Soltani diris al mi:

"Filiino, legu kaj vidu kio ĝi estas?"

"Kiam mi por vi... rompis... purpurajn akaciojn... la hundoj de la ĝardeno kuris... post nia... biciklo."

La sekvan, kiun la Inspektisto prenis de la ŝultro de Azimi, Huŝang voĉlegis. Li volis ridi sed retenis sin:

"Kiam ni dancis kaj... turniĝis kaj... falis sur la liton... la telefono sonoris... ni ne leviĝis..."

Parisa forpuŝis nin kaj freneze komencis ungegi ĉiun apartan paperon. Kvazaŭ Pejman estus papero, kiun ŝi devus trovi. Afsaneh kaj Soltani kun granda lukto sukcesis kapti ŝiajn brakojn kaj savi ŝin de esti entombigita sub milionoj da notoj, kiuj ŝajne estis ĉiuj amantaj momentoj de Pejman kaj Sogol. Antaŭ ol ili povis elĵeti sufiĉe da paperoj por povi ĝuste vidi la internon de la ĉambro, la Inspektisto petis Abadi, ke li portu siajn nazharojn al la kuirejo (eksteren por spiri). De la kuirejo oni povis nur vidi amason da notoj ĵetataj eksteren de la ĉambro; poste Azimi eniris, kaj kiam li eliris el la koro de la ĉambro, li ne plu estis Azimi. La Inspektisto ordonis al li foriri de la ĉambro. Azimi algluis sian dorson al la muro. Li fikse rigardis ien malproksime. Se liaj okuloj ne estus malfermitaj, estus neeble distingi lian vizaĝon de la blanka gipsa muro. La fratino de Pejman kriis kaj demandis lin kion li vidis. Kvazaŭ ni estus muŝoj, kiujn li volus forpeli de si, li svingis sian manon en la aeron al ni. Li profunde enspiris, malligis sian dorson de la muro kaj ĵetis sin ekster la dompordon. La amaraodoro ebriigis min. Mi vidis Abadi kaj la Inspektiston parolantaj kune, sed mi ne komprenis iliajn vortojn. La voĉo de Abadi fariĝis klara kiam li antaŭenpaŝis kaj prenis mian brakon:

"Ĉu vi ne aŭdis kion la Inspektisto diris? Ĉiuj iru eksteren. Ĉiu reiru al sia propra domo..."

Paŝo-post-paŝe kun la plorĝemoj de Parisa, kiu serĉis Azimi, ni iris malsupren sur la ŝtuparo, kiam la krio de la ĉarniro de la pordo de la tegmento enmetis en niajn kapojn, ke eble Pejman troviĝis tie supre. Ĉiuj, kvazaŭ iu vokis nin, kuris. Sur la tegmento, ĝoja vento turniĝis kaj ĵetis la restintajn plumojn de la kolomboj en la aeron. Ni trovis la pantoflojn de Pejman en angulo. Abadi alvenis kaj uzis siajn manojn kaj piedojn por peli nin malsupren sur la ŝtuparo.

Parisa apogis sin al la muro kaj sidiĝis sur siaj genuoj. Ni staris duonhoron en la domo de Huŝang kaj Afsaneh, pensante pri kiel ni iros al la supra etaĝo. Mi aŭdis malĝojan simfonion de la paŝoj, kiuj iris supren laŭ la ŝtuparo, la malkonektiĝadon de la radio de Abadi kaj la sirenon de alia policia aŭto, kiu malfermis vojon inter la homamaso de la najbaroj.

Soltani frapetis mian brakon per siaj fingropintoj. Ŝi diris:

"Flankeniru de la pordo. Ĉi tio estas nur mia tasko!..."

Ni malfermis la pordon je la larĝo de ŝiaj ŝultroj. Ŝi supreniris la ŝtuparon.

Jam de iom da tempo, ĉiunokte kiam mi lavis la telerojn de la vespermanĝo, mi senĉese rigardis al la malluma fenestro de la malantaŭa korto. La foresto de Soltani estis kiel la samtempa interrompo de elektro kaj interreto. Miloj da legendoj kaj probablecoj pri kio okazis super niaj kapoj dum pluraj jaroj naĝis en mia cerbofluaĵo. Kiam mi supren- kaj malsupreniris la ŝtuparon, mi algluiĝis al la muro kaj provis ne rigardi supren, sed ekster la domo mi serĉis novaĵojn pri Pejman. Ankaŭ la homoj de la kvartalo, kiam ili vidis nin, murmuris inter si kaj neresponditaj demandoj saltis el iliaj okuloj. Finfine tiun nokton lumo el la fenestro de Soltani falis sur la muron. Mi saltis malantaŭ la fenestron. Ŝi flankenŝovis la kurtenon:

"Kiel vi fartas, kara?"

"Saluton... kiel fartas via nepo?"

"Bone, sed ŝi estas tre eta!... Du kilogramoj kaj duono... nun ili volas doni al ŝi artefaritan lakton, tiel ŝi ne pligrandiĝos... Se mia filino estus kun mi, ĉi tiu infano nun pezus ses kilogramojn. Diru, kie ili estas?"

"Afsaneĥ? Mi ne scias, sed se vi serĉas novan sciigon de supre, ili estas kiel mi!"

"Do nenio nova?!"

"Nu, la lasta persono kiu iris supren estis vi."

"Ili eĉ ne permesis al mi enmeti mian piedon! Kaj poste mia bofilo telefonis... nun la kolonelo antaŭ la pordo premas min: 'Vi ne rajtas eliri la urbon...' Mi diras, 'Mia filino kuŝas en la hospitalo, ĉu mi nur staru ĉi tie?'... Li diras, 'Ghi estas ordono, patrino...'. Mi diris, 'Via patrino mem estas ordono!' Resume, mi tiom petegis la Inspektiston... kaj vi ĉiuj simple atendis ke mi venu! Kun ĉi tiu situacio, mi nun devas iri serĉi Mir-Ata. Li daŭre flustris kun la policianoj. Li ankaŭ rondiris ĉirkaŭ Parisa. Ho ve! Mi forgesis telefoni al tiu knabino!"

"Ĉu ili ne retenis ŝin, kompatindulino?!"

"Kiam ili portis ŝin, ĉu ili diris nenion?"

"Nenion! Ili eĉ diris, ke ni eble vokos vin ĉiujn al la policejo; por doni klarigojn kaj simile..."
Kaj kiom multe mi dezirus, ke ili diru tion...

"Nun, restu atenta, mi sciigos vin."

Dudek minutojn poste, ŝi telefonis al mia poŝtelefono. Rapide mi trovis puran T-ĉemizon, kiu ne havis farbomakulon. Laodoro de la ŝuoj antaŭ la pordo de Soltani plenigis la tutan ŝtuparon. Miaj okuloj ekvidis la senvestan katon, kiu sur la ŝtupoj de la supra etaĝo eltiris

sian kapon de sub la latbariloj. Nur ŝi havis la permeson trapasi la flavajn rubandojn antaŭ la etaĝo de Pejman kaj skrapi siajn ungojn sur la rubando de la sigelo de lia enirpordo. Mi frapis milde dufoje sur la pordo de Soltani kaj eniris. Miksaĝo de loĝantoj de la konstruaĵoj de nia strateto kaj la proksimaj stratetoj sidis sur ĉio, kion ili trovis. La bruo de ilia babilado kaj la ploro de kapricaj infanoj, kiujn la virinoj tenis en siaj brakoj, estis kapturiga. Se mi volus iri apud Afsaneh kaj Huŝang, mi devus zigzagi tra la mezo de la ĉambro, sur miaj piedfingroj, inter la teglasoj kaj subtasoj. Miaj okuloj ekvidis la malgrandan kaj malnovan sofon proksime al la pordo. Sinjorino Ŝahpar sidis sur ĝi. Kiam ŝiaj brilaj jadaj okuloj falis sur min, mi diris:

"Saluton."

Ŝi ne moviĝis. Ŝi skuis la kapon:

"...Sidiĝu!"

Miaj renoj estis preskaŭ kungluiĝantaj. Ŝahpar-on mi vidis nur en ĉi tiuj tiel nomataj "post-krizaj komitatoj" de la kvartalo. Ankaŭ sinjoron Mir-Ata; li sidis en la mezo de la kunveno. Li diris:

"Estas bone, ke vi ĉiuj venis... precipe tiuj kun infanoj... Eĉ nur pro sia infano, homo devas atenti en kia loko li vivas..."

Mir-Ata kaj Ŝahpar ĉiu loĝis en strateto etendiĝanta de la nia; ili estis gigantaj radioteleskopoj, kompare kun kiuj Soltani estis konsiderata nur malgranda centra anteno. Ĉi tiu ora triangulo enhavis la respondojn al ĉiuj demandoj, sed ĝiaj flankoj konkurencis inter si kaj, se ili ne kolektiĝis en unu loko, ili ne disigis la sekretojn. Estis precize ĉi tiu renkontiĝo, kiu donis al ilia malpura scivolemo la koloron de saĝeco.

Soltani diris:

"Ne pro tio, ke ni ne atentis, ho ne... ne!... Ĉi tiu sendia homo, venis kaj iris precize kiel tiu... afero... kiel nomiĝas ĝi?..."

Ŝi balbutis, unu el la virinoj diris:

"Ĝino..?.. Ili diras, ke ĝi estis en lia ĉambro..."

Ŝahpar iomete mallarĝigis siajn okulojn. Ŝi laŭte diris:

"Kiu el vi sciis, ke tie... krom bestoj... ankaŭ homaj ostoj estis trovitaj?..."

La krani-kaliko mia varmiĝis kaj aro da formikoj komencis marŝi sub mia haŭto de la kolo al miaj tempioj.

Iu demandis:

"Kiun li mortigis?"

Ŝahpar lasis fali la bombon super la amaso:

"Sian kompatindan edzinon..."

La varmaj formikoj elfluos de mia gorĝo en mian stomakon.

Mir-Ata faris kelkajn laŭtajn tusojn kaj diris:

"Oni donis al vi malĝustan informon..."

Li malkovris sian ason:

"Lia edzino estis malsana..."

Virino demandis:

"Kial do ĉi tiu frenezulo konservis ŝin?"

Kelkaj homoj diris:

"Kontraŭ la vorto de Dio, oni ne povas paroli."

"La mortinto devas iri en la teron..."

Junulo diris:

"Iuj homoj bruligas..."

Apud la manĝotablo, viro sidis krucgambe sur la tero. Lia rigardo estis sur la tapiŝo. Li laŭte diris:

"...Ankaŭ mi, se mi povus, ne dezirus meti mian karulon sub la teron..."

Unu el la gastoj diris:

"Kion vi parolas, Abbas?!"

Abbas levis sian rigardon de la tapiŝo:

"Mia filino, kiel bukedo da floroj... freŝa kaj bela... ili envolvis ŝin kaj metis ŝin en la tombon... Kial ni devas permesi, ke la vermoj disŝiru ŝian vizaĝon?..."

Barba viro, kies ĉemizo estis butonita ĝis la kolo, diris:

"Ne parolu blasfeme, Abbas Agha..."

La gastoj komencis flustri pri Abbas, ĝis kiam iu demandis:

"Agha Mir-Ata, kiam la edzino mortis?"

Mir-Ata diris:

"...Tion.... mi diros al vi venontsemajne..."

Kiam Ŝahpar iris en la korton por paroli per sia poŝtelefono, mi kliniĝis kaj demandis la najbaron, kiu sidis surtere apud miaj genuoj:

"Ĉu Mir-Ata konas la Inspektiston?"

"Ne. Li havas homon en la krimmedicino... De tie ili eksciis, ke en tiu ĉambro troviĝis la ostoj de la forpasinta Sogol..."

Li alportis sian buŝon al mia orelo:

"Nur imagu... Tiuj ripoj kaj la ostoj de la femuro kaj pelvo de la kompatinda virino tie ĵetitaj... Ŝiaj vestoj ankaŭ estis tie... La sekigitaj akacioj, la plektaĵoj de ŝiaj haroj, li konservis ĉion de ŝi... Krome, oni diras, ke la bestoj forportis plimulton de ŝiaj pecoj..."

Mia gorĝo kaj buŝo, kune kun la sango pulsanta en mia brusto, sekiĝis. Mi ekaŭdis la paŝojn kaj spiradon de Pejman kuranta post unu el la katoj por eltiri la okulojn de Sogol el ĝia buŝo... La momenton kiam li haltis sen spire, kaj malbenis sin pro tio, ke li lasis la pordojn malfermitaj, mi vidis... La aeron de la domo, peziĝintan sub la forfalado de Sogol, plenan je soleco kun la pezo de la oceana akvo falanta sur lian korpon, mi enspiris en miajn pulmojn...

La mano de Afsaneh moviĝis supren kaj malsupren antaŭ mia vizaĝo. Ŝi diris:

"Vi ne estas ĉi tie! Leviĝu kaj ni kolektu la glasojn."

Soltani adiaŭis la gastojn.

*

La krio de la knabinoj en la korto skrapis miajn orelojn. Mi kaŝe flankenŝovis la angulon de la kurteno de mia ĉambro. Ili ankoraŭ ne mortigis unu la alian. La pli malgranda knabino brakumis la pufan katan pupon kaj la alia kuris post ŝi. Malantaŭ la fenestroj trans la strateto, pluraj paroj da okuloj fikse rigardis nian konstruaĵon. Sed miaj okuloj sopiris al la maro. Mi laste vidis la Inspektiston kiam li staris apud la policia aŭto. El inter kelkaj lacaj policianoj kaj babilemaj najbaroj, li vokis min:

"Atentu, se vi vidos Pejman-on aŭ iun suspektindan personon proksime al la domo, vi devas tuj informi nin."

La voĉo aŭ la spiro, kio ajn eliris el tiu brusto, estis kiel la sablo de la strando dum somero.

Mi diris:

"Ĉu li revenos?"

"Kion vi pensas?"

"En tiu ĉambro..."

Li laŭte diris:

"Abadi!... Malplenigu la strateton. Ili iru for, neniuj devas senkiale restadi..."

Li trankvile daŭrigis:

"Forlasu tiun ĉambron. Vi volas diri ion al mi, ĉu ne?"

Malvarma ŝvito kovris mian kranion.

"Mi?"

"Pri Pejman aŭ pri liaj iradoj kaj venadoj..."

"Ne..."

"Ĉu vi rememoris nenion?"

Mi skuis mian kapon.

"Se vi rememoros, vi sciigos nin, ĉu ne?"

Mi denove skuis la kapon.

Jam longe mi serĉis ĉie malordigitan kaj nervozan viron, kiu kuras post katoj en parko kaj deŝiras la flugilojn de kolomboj. Aŭ kiu establis sian inkon, plumon kaj paperon sur la angulo de trotuaro, aŭ endormiĝis sub la ŝtuparoj de la metroo. Kvankam mi terure timis alproksimiĝi kaj rigardi la vizaĝon de tiu viro, mi ne povis iri al la Inspektisto kun malplenaj manoj. Tiun tagon mi tiom marŝis en la kvartalo, ke miaj piedoj havis veziketojn. Sur la ŝtuparo, laodoro de la kotletoj de Soltani enmetis en mian kapon la ideon gluti mian frustriĝon kaj senesperecon per kelkaj mordoj. Kiam ŝi malfermis la pordon, ŝi rapidis por reiri al la kuirejo, sed pasante antaŭ la pordo de la dormoĉambro, ŝi haltis. Ŝi prenis skatolon de ligna breto kaj eliris el la ĉambro. Ŝi diris:

"Via telefono estis malŝaltita hieraŭ nokte..."

La krio de unu el la knabinoj interrompis ŝiajn vortojn.

"Ve! ... Se mi havos koratakon, tio ne estos pro mia graso! Vi estu atestanto!"

Mi diris:

"Mi surmetas kapaŭskultilojn kiam ili estas en la korto..."

Ni iris al la kuirejo. Ŝi metis la skatolon sur la tablon kaj ĵetis la lastajn kotletojn en la oleon.

"Ĉi tiu makleristo, Mahmoudi, diris al la domposedanto, ke la supra etaĝo ankoraŭ estas sigelita! Li luis ĝin kun multe pli malalta prezo al ĉi tiu virino..."

"Ĉu ni iru al la polico kaj rakontu?"

"Kiel?! Ili elĵetos la kompatindulinon kun ŝiaj du infanoj!... Ĉi tiu sama Mahmoudi glutis la deponon kiun li devis redoni al Parisa."

"Ĉu vi havas novaĵon pri ŝi?"

"Mi volis vidi ĉu ŝi okazigos ceremonion por Pejman aŭ ne, ŝi ne respondis mian telefonon."

Estis kvazaŭ la veziketoj sur miaj piedoj ĉiuj eksplodis samtempe.

"Ĉu vere?!..."

"Ĉu vi ne vidis, ke ili skribis en la grupo?!"

"Mia ret-ŝirmilo estas malkonektita..."

"Hieraŭ ili trovis la kadavron de la kompatindulo; en la akvokanalo... ne multe restis de li..."

"Do... ni ne plu povas iri!"

"Kien?"

"Nekien..."

Ŝi malŝaltis la gason kaj bone lavis siajn manojn. Poste ŝi direktis sin al la skatolo. Mi atendis ricevi plian pladon por mia pasinta naskiĝtago kiel donacon, sed kiam ŝi malfermis ĝin, miaj palpebroj paraliziĝis. Mi demandis:

"De... de kie?"

"Fine de la strateto, ĝi falis en la korto de tiu malplena domo. Inter la folioj..."

"Ĝi estas la verko de la katoj..."

"Aŭ eble de la korvoj..."

"Kion vi volas fari kun ĝi?"

"Mi ankoraŭ ne scias... Sed mi volas froti la nazon de ĉi tiu Mir-Ata al la tero... Ŝahpar ankaŭ primokas min kie ajn ŝi vidas min, ke ĝi estis tuj apud mia nazo, sed mia animo eĉ ne sciis."

"Ĉu ni iru doni ĝin al la polico?"

"Estus domaĝo! Ili metos ĝin en sakon kaj forportos. Ili eĉ ne permesos al ni rakonti tion al iu ajn. Sed atentu!... Se Ŝahpar vidos ĝin, estos kvazaŭ la tuta kvartalo vidis ĝin!"

"Sed..."

"Verdire, mi tenos ĝin iom da tempo... Poste mi decidus..."

Ŝi rapide fermis la skatolon kaj reportis ĝin en la ĉambron. Ŝi metis tri telerojn sur la tablon:

"Mia fratino venas ĉi tien. Restu kaj ni manĝos tagmanĝon kune."

Mi havis nenian apetiton plu. Ŝi donis al mi la taskon pri la salataj ingrediencoj. Anstataŭ la unua tomato, mi profunde tranĉis mian fingron ĝis la osto. La sango kolorigis la vitran pelvon kaj la tablotukon. Ŝi volvis mian manon ĝis la pojno en pansaĵon. Mi diris:

"Ĉu vi memoras, ke mi rakontis al vi la historion de mia nova libro?"

"Ne pro tio, ke mia memoro estas malforta, sed pro tio, ke mi legas multajn librojn... ili miksiĝas kune..."

"Temas pri knabeto kiu trovas kadavron en la kelo de sia lernejo..."

"Tiu kiu..."

"Mi iris al la muzeo por ĝi. Sed la fotoj de la ostoj ne eliris kiel mi volis..."

"Ĉu libroj malaperis el la mondo, kial vi ankaŭ?!"

"Ne mi skribis ĝin!"

"Nu, vi ĉiam devas desegni ĉi tiajn bildojn, tio timigas la homan animon ĝis morto!"

"La antaŭa spertis cenzuron... ĉi tiun mi ĵus komencis..."

"Dio faru, ke ĝi finiĝu bone..."

"Ĉu mi povas forporti ĝin?"

"Kion do?"

Ŝi enspiris terurite kaj fikse rigardis min:

"Ĉu vi volas meti la kapon de Sogol en la libron?"

"Neniu komprenos, ke estas ŝi..."

La telefono eksonoris el la salono. Soltani donis al mi la pansaĵon kaj la tondilon kaj foriris:

"Eĉ ne parolu pri tio..."

Mi lavis la telerojn kaj prenis la sangon tablotukon kaj portis ĝin al la banĉambro. Ĝi estis rekte kontraŭ la dormoĉambro. Tra la pordofendo, mi povis vidi la lignan breton. Mi kaj la skatolo rigardis unu la alian.

Soltani, profunde en konversacio, ordigis la franĝojn de la tapiŝo sub siaj piedoj. Mi metis la kranion en grandan bovlon kaj kovris ĝin. La sonorilo de la pordo interrompis ŝiajn vortojn. Kun la orelo ĉe la telefono kaj la okuloj sur mi, ŝi malfermis la pordon por sia fratino. Fini telefonan konversacion en malpli ol du horoj, por Soltani, estis kiel insulto. Mi iomete levis la bovlon kaj diris:

"Mi prenis kelkajn kotletojn..."

Ni faris la ĝentilaĵojn kaj dankojn kvazaŭ pantomimo. Mi kuris supren. La kriado de la infanoj ĉesis. Antaŭ la pordo, mi eltiris Sogol-on el la bovlo. Pecoj de ŝia kapo estis for, kaj tio faris ĝin aspekti pli malgranda. Estis kvazaŭ mi tenis la kapon de bebo en mia manplato. Ĉirkaŭ la kavo de la okuloj, rozkoloraj kaj grizaj koloroj intermiksiĝis. Inter la dentoj, restis peco de la oranĝkoloraj folioj de la strateta tero. Mi ne povis trovi la ŝlosilon

en mia poŝo. Mi devis reiri al la malsupra etaĝo por preni ĝin de la tablo. Mi turnis la kapon, unu el la knabinoj, kelkajn ŝtupojn pli alte, staris kaj fikse rigardis la kvaran etaĝon.

La sono de spirado de laca viro frapis miajn orelojn. Mi aŭdis la tintadon de la ŝlosiloj kiujn li turnis en la seruro. Li ne povis malfermi la pordon, li forte frapis ĝin plurajn fojojn, kriante. La knabineto rigardis min per larmaj okuloj. Ŝi levis sian manon, kaj diris:

"Mia pupo!..."

Antaŭ ol mi povis diri ion, Pejman malsupreniris la ŝtuparon.